

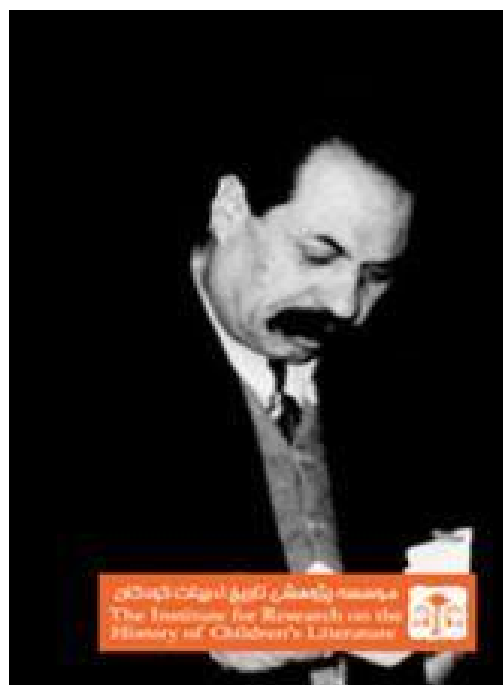
پیام پدر

خاطرات

انحطاط و سقوط

فضل الله مهتدی صبحی

کاتب مخصوص عبدالبهاء مؤسس بهائیت



بخش اول

به کوشش علی امیر مستوفیان

pdfMachine - is a pdf writer that produces quality PDF files with ease!

Get yours now!

"Thank you very much! I can use Acrobat Distiller or the Acrobat PDFWriter but I consider your product a lot easier to use and much preferable to Adobe's" A.Sarras - USA

به نام خدا

اللهم عجل لولیک الفرج

www.bahaismiran.com پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام

تدیرو ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما رادر این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشدرا دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکار فریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism1@yahoo.com

بسم الله الرحمن الرحيم

سالک از نورهدایت برد راه به دوست که
به جائی نرسد گربه ضلالت برود

پیام پدر

خاطرات انحطاط و سقوط

فضل الله مهتدی صبحی کاتب عبدالبهاء مؤسس بهائیت

به کوشش علی امیر مستوفیان

فریاد که در رهگذر آدم خاکی بسی دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
زینهارمزن دست به دامان گروهی کز حق بیریدند و به باطل گرویدند

اهداء

به بایان و بهائیان و ازلیان به جوانان عزیز ایران،

نسل جدیدی که از تاریخ پیدایش بهائیکری

اطلاعات دقیقی ندارند.

به جای مقدمه

مطالعه آثار بابیه و بهائیه و آشنائی با افراد سرشناس آن که بعضا بر حسب ظاهر، لباس اهل توحید را داشته اند و قیافه های روحانی نما که به خواننده تفهیم می کند از اهل دیانت ناب و خالص بشمار می روند، خواننده را که اگر عکس هایی این چنانی هم دیده باشد، سرگرم سؤالانموده، خود را مورد پرسش قرار می دهد این شکل و شمایل های دینی در فرقه ای که ساختار استعمار است و جهت به انحراف کشاندن ملت و تضعیف آئینی الهی به وجود آمده، گویای چه اسراری است و اگر به انگیزه آن پی برده شود چه راز سر بسته ای بر ملاء می گردد؟!

دقت نظر ها در این زمینه می تواند جهاتی گوناگون را ارائه دهد که هر کدام به نوبه خود می تواند پرده از روی تزویر ها و خدعه های، نیرنگ بازان سیاسی جهت به انحراف کشاندن پیروان آئینی آسمانی برداشته و گویای حقایق کار ساز باشد که چگونه سلطه گران چپا و لگر حاکم بر سر نوشت ملت های مظلوم جهت استیلا بر همه چیز کشور مستمیدگان تسلط یافته اند...

... اصل و اساس فرقه های ساخته و پرداخته استکبار نظیر وهابیت و اسماعیلیه - به شکل امروز آن - یا شیخیه که به بابیه و سپس از لیه و بهائیه و ابراهیمیه کرمان انجامید. به لحاظ از بین بردن همیت دینی و تعصبات اعتقادی خالص و ناب حاکم بر جهان اسلام که تنها مانع و دافع تسلط بر کشورهای اسلامی است به وجود آورده اند. و مسلمانان آنچه می خواهند دینی شکاف ایجاد کنند بارنگ و خصوصیت های مذهبی باشد. گزارشات دقیقی که تاریخ از به وجود آوردن مسلک های ظاهر ارض دینی ضد دین ارائه می دهد، کاملاً روشن کننده این مهم غیر قابل انکار است که طراحان ابداع کننده مسلک های نظیر وهابیت و بابیت و بهائیت به این توجه داشته اند: مبانی اعتقادی مسلک نو آورده شباهتهائی به اصول پایه ای دینی آسمانی داشته لکن با ظاهر هماهنگ لطمه ای جبران ناپذیر به پیکر آئین الهی وارد آورد.

مهمتر مروجان و ناشران آن نه فقط قیافه مذهبی داشته باشند بلکه از شهرتی دینی هم برخوردار بوده تا بهتر بتوانند فریب دهند و اغوا کنند.

در این صورت می طلبد اگر هم روحانی نمائی را که برای همین روزهای تاریک و ظلمانی زیر نظر گرفته می شود پیدانی کردند، ناگزیر چنین قیافه ای که شبیه به روحانیون باشد را فراهم می آوردند. چنانکه قبل از انقلاب کبیر تمام اسلامی ایران، منوچهر آزمون سرپرست سازمان اوقاف جهت استقبال از محمد رضا پهلوی، کثیری از شکم گرسنه ها را لباس روحانی پوشاند و به استقبال برد. یادرجشن دوهزار و پانصد ساله شدن نوع حکومت ایران، شخصی را که بسیار خوش قیافه بود و جلب توجه می کرد با لباس مقدس روحانی و نام دهان پرکن شمس العلماء خوئی - بی سواد محض - به عنوان رئیس سنی

روحانیت، که عروسکی ساخته شده بود به نمایش گذاشتند تا در نظر عموم و خارجی هاجبران کمبود حضور روحانی واقعی و حقیقی جهان تشیع را کرده باشند...

...این نوع خیانت هانسبت به مقامات عالی روحانی در طول تاریخ و حتی در غیر اسلام نیز دیده شده است تا یک پدیده ساخته و پرداخته بدلی دینی را در کنار دین حقیقی قرار دهند. هم از صلابت آن آئین آسمانی نظیر اسلام و مهمتر تشیع همیشه مقدس و سلحشور مانده را آسی پذیر کنند و هم مردمانی ساده و ناآگاه از شیطنت های زور و دوستان رابه آن فریب دهند و در این میان خود به مقصود رسند.

به هر حال برای حضور داشتن قیافه هائی شبیه به مقامات دینی در فرقه های ساختگی استعماری می توان جهات گوناگونی ریافت. نخست اینکه در دوره ابداع این نوع مسلکها، لباس رسمی ایرانیان بسیار شبیه به لباس مقدس مقامات دینی بوده است و اکثر مردان در این دوره دارای ریشهای بلند بوده و جهت مستحب بودن یا حفظ اصالت مردانگی مهمتر دینی دستاری هم به سر می بستند مانند اسداله قمی مبلغ بهائی که قیافه اش با شغل اروسی دوزی اونمی خواند.

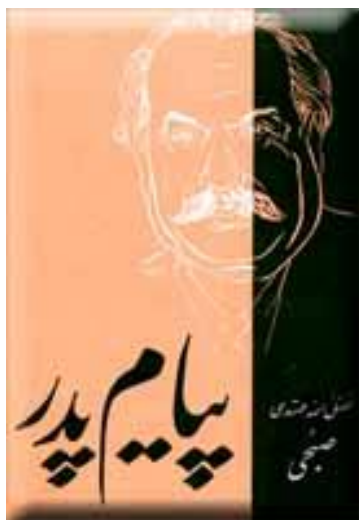
دیگر اینکه باید به مهمی که در تحقیق مسلک شناسی، بسیار حائز اهمیت می باشد توجه داشت، استکبار جهانی دفعتاً بدون فراهم آوردن مقدمات ضروری، دست به ابداع خدعه ای دینی یا سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی که بتواند به اصالت های دینی طعنه وارد آوردنمی زند. بلکه با بررسی سفرنامه های غریبه ها به ایران متوجه می شویم، همه جهانی که در بوجود آوردن مسلکی به ظاهر دینی، لازم و ضروری است خصوصاً انتخاب افراد توسط سیاحان جهانگرد مورد شناسائی و بررسی قرار گرفته است. و افرادی نظیر شیخ احمد احسائی با سابقه ای خانوادگی لکن سرانجامی گنگ و نامفهوم یا کاظم رشتی بدون هیچ سابقه طائفه ای در ایران و سرانجام معلوم، چگونه با اشاعه اختراعات اعتقادی دینی و مقدمات مسلکی ضد دینی را در تشیع فراهم آورده اند و به گواهی تاریخ چگونه ارناحیه روس وانگلیس مورد حمایت قرار گرفتند، زمینه ساز فرقه هائی ظاهر ادینی که با اساس تشیع - همیشه سربلند - مغایرت داشت شدند. اینان با قیافه هائی که بی شباهت به روحانیون شیعه نبود در کنار مهدویت در دوره غیبت امام دوازدهم حجه بن الحسن قائم آل محمد روحی فداه فتنه خائنانه «رکنیت» در فرقه شیخیه، و درهم سنگی بانیابت خاصه مدعیان «قطبیت» در شعبات تصوف فرقه ای نعمه الهی و درهم شائی بانیابت عامه آشوب «باییت» که به بهائیت تبدیل شد را فراهم آوردند. برایش سینه زدند. و خوشبختانه دیری نپائید که رسوا شدند نزد یکانی چون فضل الله مهتدی مؤلف دواثر حاضر یا آیتی و نیکو و صد هاتن باتوبه و انابه به افشاگری فتنه باب و بهاء پرداختند.

ولی نمی باید فراموش کرد از لوازم اجرای چنین طرح خائنه این بود که قیافه هائی شبیه به پیشوایان دینی را جهت پیشبرد مقاصدشوم خویش داشته باشند و انهایی که جهت بازی در این نمایشنامه انتخاب شدند اگر دارای شکل و شمائل مانده اسداله قمی اوری دوزیا امین بهائی هانداشتند مانند حسینعلی ویحیی نوری خبرچین سفارت روس، به همان قیافه ای که می باید در معرض نمایش گذاشته می شدند در آوردند. البته بعضی هم به جهت نفوذ در دستگاه «باییت» مانند آیتی ننگ بدنامی را خریدار شده، در دوره تأسیس بهائیت پس از اینکه به خوبی همه حیلها و خدعه ها، تزویرها و نیرنگ هارا شناخته بودند به شواهدی غیر قابل انکار از اعمال ضد اخلاقی و انسانی سران وابسته به روس و انگلیس که امروز آمریکائی هم هستند، خویش را کنار کشیده اطلاعات فراهم آمده را مجموعه های ارزشمند نموده در اختیار جامعه اسلامی گذاشتند، هم مبدأ تحقیقات تازه محققان گردیدند و هم مانع فریب کمتر مردم شدند و مهمتر به زمینه توبه کثیری از منحرفان فراهم آوردند و این سعادت را به نام خود در تاریخ به ثبت رساندند.

مستوفیان

صبحی را بشناسید

برگزیده هایی از دومیراژ جاویدان صبحی



« من این کتاب را برای آن نوشته تا آنهایی که از نیرنگ
و افسوس این دسته (بهائیت) آگاهی ندارند بدانند که در
این روزگار چگونه مردمی ناجوانمردانه پیدا شده که برای
برهم زدن آسایش مردمان و فریب ساده دلان، آئینی ساخته
و به سخنانی دوپهلوی پرداخته و در میان مردم هیاهویی انداخته اند. »

صبحی

منشی مخصوص عبدالبهاء

پیام پدر

آغاز دفتر از زبان پرسوز و دل آکنده ی از شور «وحشی»

در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
زبانم کن به گفتم آتش آلود
دلی دروی درون درد و برون درد
زبانم را بیان آتشین ده
مرا لطف تو می باید دگر هیچ

الهی سینه ای ده آتش افروز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دلیم پر شعله گردان سینه پر دود
کرامت کن درونی درد پرورد
دلیم را داغ عشقی برجبین نه
به راه این امید پیچ در پیچ

به نام خداوند جان و خرد

فرزند گرامی من! شادمانم که شما را به این نام بخوانم. زیرا پس از آنکه سخنان من به گوشتان رسید و پند و اندرزها که در میان افسانه ها گفتم، شنیدید و به کار بستید و دل بستگی مرا به آموزش و پرورش خود دریافتید، بی آنکه کسی به شما یاد آور شود و پیشنه‌ای بکنند و یا کنکاشی در میان آید، از گوشه و کنار و خاور و باختر، به داوری نهاد پاک و فرمان دل و جان خود، مرا پدر خواندید و این سرافرازی را به من دادی، و هم در روزهایی که دوسه تن از دشمنان ماکه پیرو آئین بی فروغ دروئی هستند از سرنویر من تاختند و هر گونه سختی را در زندگی برایم فراهم ساختند، شما بر مهر و دوستی خود افزودید و در کوچه و بازار و هر جا که به من برخوردید با گشاده روئی و در پیرامون من انجمن شدید و شادی ها کردید و سخنان مرا پذیرفتید. امیدوارم که روز به روز پیشرفت شما در دانش و خوی پسندیده افزون شود و در آینده مردان وزنی راست گفتار و درست کردار باشید.

ای فرزندان و دوستان من! بسیاری از شما که بیزاری مرا از مردم نادرست و دور و وده زبان شنیده اید و بر کناری مرا از آن گروه {بهائیت} دیده اید، از من خواهش کردید که از سرگذشت خود و آن چه دیده و دریافته ام در دفتری بنویسم تا آنهایی از نیرنگ و افسون این دسته آگهی ندارند بدانید که در این روزگار چگونه مردمی ناجوانمردانه پیدا شده که برای برهم زدن آسایش مردمان و فریب ساده دلان آئینی ساخته و سخنانی دوپهل و پرداخته و در میان مردم هیاهوئی انداخته اند!!

هر چند در بیست سال پیش من دفتری به نام «کتاب صبحی» نوشتم و چاپ و پخش کردم، ولی آن به کار امروز شما نمی خورد و نمی توانم پاسخ پرسش های شما را به آن نوشته ها واگذارم؛ از این روبه نوشتن این دفتر می پردازم و از شما خواهش دارم درین سخنان که پاسخ پرسش هایتان است باریک بین شوید.

نخست می گویم، نیای من یکی از دانشمندان مسلمان بود و نامش حاجی ملاعلی اکبر در شهر کاشان در برزن پنجه شاه می زیست. زنش که از بایان بود از او چهار پسر و دو دختر داشت و هر چند کیش خود را در خانه ی شوهر آشکار نمی کرد، ولی شوهر بوبرده بود و گاهی دلتنگی می نمود. آن زن فرزندان خود را به کیش بابی و سپس بهائی در آورده و پس از درگذشت نیای من، به نام رهسپاری مکه با داماد وی یکی از فرزندان خود نخست به مکه و آنجا به عکارت. این راهم بدانید که یکی از زن های بهاء که گوهر خانم نام داشت و در میان بهائیان به «حرم کاشی» نام بر دار بود برادرزاده ی مادر بزرگ من بود و از این روبه از زبان کاشی خود، او را «عمه خانم» و پس از رفتن به مکه «حاجی عمه خانم» می خواند.

روزی که مادر بزرگ من از کاشان بیرون رفت مردم شهر شورشی به پا کردند که زن حاجی ملا علی اکبر در گذشت شوهر را باز یافتی دانسته و به نام مکه به عکه رفته است؟ و خواستار شدند که پسر دوشم ملا محمد جعفر که اخوند بود به «مسجد» بیاید و بر بالای «منبر» برود و بر سید باب و مادر خود نفرین کند. ملا محمد جعفر را سواره و همراهش پدر مرآیداده به مسجد کشاندند و به بالای منبر کشیدند و آن چه می خواستند از زبانش شنیدند. برای اینکه سخنان مرا خوب در یابند بزرگان این کیش رابه شمامی شناسانم. در سال هزار و دویست و بیست خورشیدی که به اوسید علمیمحمد می گفتند، «بازرگان زاده بود از شیراز بر خاست و خود را برگزیده پیشوای دوازدهمین» شیعیان خوانده و درین زمینه سخن هابزبان راند و سرانجام بی پرده گفت:

«من همان کسی هستم که شما چشم به راه او هستید و پیشوای دوازدهمین شماست» این سخنان را گاهی گفت که شما چشم به راه او هستید و پنجاه سال داشت و شگفت آور می نمود، «که چنین جوانی کیش و آیینی بیاورد و مردم رابه آن بخواند! گروهی از هر دسته» به او گرویدند و سخنانش را پذیرفتند و چون خود را باب می خواند پیر وانش را «بابی می گفتند. در روزگار کوتاه زندگانی خود نامه و دفترهای بسیار به زبان «تازی و فارسی نگاشت و هم آگهی داد که پس از هزار و پانصد و هفتاد و هشتاد سال دیگر» «مردی به نام من یظهرة الله خواهد آمد و هر گاه بیاید و بگوید من» من یظهرم بی چون و چرا بپذیرید و به او بگروید.

«از پیدایش باب آشوبی در کیش و کشور پدید آمد به ناچار او را بندگانند» «به آذربایجان بردند و به زندان انداختند و چون پیر وانش در چند شهر با مسلمانان، «کشمکش آغاز نهادند به رمان ناصرالدین شاه قاجار در تبریز به دارش زدند. و در آن روز سی سال داشت. پیش از آن که جان خود را از دست بدهد، یکی از پیروان خود را جانشین خویش کرد و دیگران را فرمود تا سر بر فرمان» «بندگی او نهند. آن کس میرزا یحیی فرزند میرزا بزرگ نوری {برادر میرزا حسینعلی بهاءاله} بود که» «باب او را صبح ازل، حضرت ثمره، و حیدوبه نامهای دیگری، «می خواند. باب پایگاه او را بلند گردانید و به او نوشت و دستور داد که کارهای» «او را به پایان برد. پس از کشته گردانید و به او نوشت و دستور داد که کارهای» «او را به پایان برد. پس از کشته شدن باب، صبح ازل بر جای او نشست و چنان کرد که باب فرموده بود و بیان را که دفتر دینی بایان بود و کمبودی داشت، «به انجام رسانید»

«صبح ازل برادری داشت که از {نظر} سال بزرگتر از او بود و نامش میرزا حسینعلی» «بود ولی خود بهاءالله نامید، در آغاز کار فرمان برودستور پذیر ازل» «گماشته ی او بود و آشکارا خود را پیرو و نگهبان او می

خواندودربرابربرادر، «فروتنی می کرد، ولی پس ازچندی سربرآوردوگفت: من آن کسم که باب ازپیدایش اوآگاهی داده است وگفته است هرگاه من یظهرة امدوشمارابه سوی خودخواندزنهارآنچه برسرمن آوردیدبرسراونیاوریدوبی چون وچرافرامانش رایپذیرید. گروهی ازبایان اوراپذیرفتندودسته ای زیربارش نرفتندوگفتند: آن که باب ازاسخن گفته هزاروپانصدسال یادوهزارسال دیگربایدیایدنه اکنون، اگرچنین بودی نیازی به جانشین نداشتی به جای اوتورا برمی انگیخت! وانگهی هنوزفرمان ودستورهای اوراکسی به کارنبسته تادیگری بیایدوآن رازمیان بردارد، توتادیروزفرمان پذیربرادربودی، وسربرآستان اومی سودی! امروزسرسروری بلندکردی وخیره سری آغازنهادی. وانهاکه درپیروی ازل ماندندازلی نامیده شدند. وچون بهائیان «مردم شیعه رابه کیش خودمی خواندندوبه آنها می گفتند: که شماچشم براه پیشوای دوازدهم بودیدسیدباب همان بودوچون بایدپس ازافروزندشاه مردان «امام حسین» به این جهان بازگردد، میرزاحسینعلی بهاءبازگشت حسین است. (همان بحث بسیار دقیق ولطیف رجعت است که نوشتن پیرامون ازاعهده عالمان برجسته دین برآمده می توانندباستنادهای عقلی ونقلی بدون اینکه تولیدفسادی کندچنین مهمی راقابل درک سازند.)

وگاهی که دیگران رابه این کیش می خواندندمی گفتند: سیدباب آمدتامژده دهدکه مردبزرگ وسره ای به جهان خواهدآمدکه خداوندگارهمه است واوبهءبودکه آمد. وگرنه خوداومژده دهی بیش نبودهچون یحیی وعیسی. پس هرچه هست ازبهاءاست.

این جدائی دراین کیش به آسانی پیدانشدسخن هابه میان آمدوهنگامه هابه پاخواست خون هاریخته شدوبسیاری ازبایان وپیروان ازل به دست کسان بهائکشته شدند، که به خواست خدادردفتری جداگانه داستان دورودرازآن رابرایتان خواهم نوشت.

پس ازدرگذشت بهاءنیزدرمیان فرزنداناش که ازدویاسه مادربودند، دوگانگی پدیدآمد، بیشتربهائیان پیروعبدالبهاءشدند. عبدالبهاءفرزندبزرگ بهاءونامش عباس وبهءاورا «غصن اعظم» می خواندولی اوخودراعبدالبهءنامید.

ودسته ای نیزازپی سخنان برادرش رفتند. وآن مرددومین پسربهءبودکه به جامانده بودوازمادرباعبدالبهءجدائی داشت نامش محمدعلی وبهءاوراغصن اکبرمی خواند. نام دسته ی نخست به گفته ی خودشان بهائیان ثابت ونام دسته ی دوم، بهائیان موحدبود. ولی دسته نخست، دسته ی دیگررا «ناقص» واینههم آنهارامشکر می خواندند.

پس از عبدالبهاء نیز گفتگو بسیار شد گروهی از بزرگان بهائی از این کیش برگشتند و دسته ای سرگردان ماندند و گروهی بسیاری به دنبال شوقی دخترزاده عبدالبهاء که خود را جاننشین نیایش می دانست افتادند. و چون شوقی از راه مردمی برگشت و دو روئی را پیشه ای خود ساخت و در پی آزمندی و گرد آوردن دارائی افتاد چندان که در این راه از مهر مادر و پدر و خواهر و برادر و خویشاوندان چشم پوشید و همه را از خود راند، دسته ای از بهائیان برای رسیدن به آرمان های خود او را رها کرده، پیرو کاروان خاور و باختر به رهبری میرزا احمد سهراب، که اکنون در امریکاست شدند. و این سهراب که از مردم اصفهان است از پیروان عبدالبهاء بود و در این کیش رنج ها کشیده و اکنون به آن چه می گوید دل بستگی دارد و سازمان های بسیار در بیشتر از کشورهای جهان به راه انداخته، و در پنجاه کشور کانون کاروان را فراهم آورده و روز به روز در راه و روش خود در کشش و کوشش است.

بر سر سخن خود باز گردیم، آن روزها که در کاشان آن شورش به پا شد پسر بزرگ حاجی عمه خانم که میرزا مهدی نام داشت در تهران بود از این پیش آمد آگهی پیدا کرد و سزاوار ندید که مادر به کاشان رود همینکه به تهران رسید او را نزد خود نگهداشت از آن پس کم کم فرزندان حاجی ملا علی اکبر از کاشان به تهران کوچ کردند و خانه گرفتند.

پدر من که نامش محمد حسین و عبدالبهاء او را میرزا حسین و ابن عمه می خواند از همه کوچکتر بود و در تهران زن گرفت. پدر زنش مردی مسلمان و دیندار بود و او نیز مانند نیایم زنش بهائی بود ولی آشکار نمی کرد و در نهانی دختران و پسر خود را به کیش بهائی در آورد و همه یدختران را به شوهر بهائی داد. مادرم پیش از من از پدرم دو دختر آورد که آن دو نماندند. پس من بزرگترین فرزندان پدرم شدم. یک سال پس از به جهان آمدن من، پدرم زن دیگری گرفت و از او دختری پیدا کرد که دو سال از من کوچکتر بود و همان روزها از مادر من نیز دختر دیگری پیدا کرد. زن دوم دیری در خانه ی پدر نپائید و رهائی یافته شوهر دیگر کرد. چنان که پیش از پدرم نیز شوهر دیگر داشت. ولی زنی گشاده رو و خوش زبان بود و تا آن جا که من به یاد دارم. با ما مهربانی رفتار می کرد و خوی زن پدری نداشت.

پس از چهار سال باز پدرم زن دیگر گرفت. این زن نیز یکی دو شوهر از پیش کرده بود. آمدن این زن به خانه ی پدر مایه ی رنج و اندوه مادرم شد، با این که در یک جا با هم نمی زیستند، او در بیرونی سرای به سر می برد و این در اندرون بود، ولی مادرم را آسوده نمی گذاشت. تا کار به جائی کشید که مادرم فرمان رهائی گرفته به خانه پیدرش رفت.

از آن روز من دیگر زبر دست زن پدر افتادم و شش سال بیشتر نداشتم. سال دیگر زن پدرم برای من برادری زائید که سال مه به جهان آمدنش را من در پشت دیوان سعدی نوشتم و هم نوشتم که در این روز من هفت ساله ام.

فرزندان من! در همان روزها روزی پیش از نیمروز، من در کنار باغچه های دیوار روی تختی چوبی دراز کشیده بودم و به آسمان نگاه می کردم نا گهان در آسمان پاک و بی ابر دیدم مردی سوار بر اسب با شمشیر برهنه و کلاه خود و زره همچون ابر آسمان پیمائی می کند و شیری هم همراه اوست و درست مانند پیکره ای بود که از شاه مردان دیده بودم، به دلم گذشت که خود اوست با خود گفتم پرت می بینم خوب چشمهایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم دیدم چنان است که دیده ام و دمی چند که چشم به آسمان دوخته بودم اورامی دیدم تاگاهی که به کنار آسمان رسید و از دیده ناپدید شد. از تین پیش آمدش امان و شنگول شدم و از تخت به زمین جستم و کنار باغچه به راه افتادم. چون آنروز همرازی نداشتم ان چه به چشم آمده بود به کسی نگفتم و پس از آن نیز به گمان این که باور نخواهند کرد و مراد روغن به شمار خواهند آورد، آن راز آشکار نکردم تا اکنون که برای شمامی نویسم. تا روزی از راه دانش دریابید که مایه آن پندار چه بوده است. ولی برای من بسیار سودمند بود و نیروئی در من دمید.

بر سر سخن رویم. روزگار من و خواهرم پس از رفتن مادر، تیره و تار شد. پیوسته من در اندیشه ی مادرم بودم و دلتنگی می نمودم ولی گله ای بر زبان نمی اوردم؛ پدرگاهی این رادرمی یافت ولی کاری از دستش ساخته نبود. زن بر او چیره بود. هفته ای یک بار شب های آدینه به دیدار مادرمی رفتم و آن شب و روز برای ماشب های خوش و فراموش نشدنی بود. شب در آغوش ماری خفتم و برای ما افسانه های نغز و شیرین می گفت: و به آینده امیدوارمان می کرد. شبی که مرا بسیار اندوهگین دید گفت: فضل الله! آه نکش، اندوه مخور، به زودی بزرگ می شوی، سرگرم کاری شوی، خانه می گیری و مرا به نزد خود می بری؛ دیگر از هم دور نیستیم و از دست زن پدر رنج نخواهی دید.

به یاد دارم گاهی برای مادر و دیگر خویشاوندان که با او بودند نامه های پرشور می نوشتم و بادست یکی از نزدیکان خود که در نزدیکی ما خانه گرفته بود برایشان می فرستادم. فراموش نکرده ام که در آن خانه مرغ سیاهی بود که کرچ شده بود و او را خوابانده بودند و جوجه هادر آورده و من دریکی از نامه ها که یک یک رادرو فرستادم، مرغ و جوجه هایش را نیز نام بردم و گفتم ای کاش مادر این دنیا به اندازه ی جوجه مرغ از خوشی زندگی بهره و ربودیم و در نزد مادر بودیم.

در میان این همه رنج ها که من کشیدم و کمتر کودکی تاب می آورد، یکی از آن چیزها که مرا نگاهداری کرد و مایه ی دلخوشی من بود، سخن سرائی بود که گاهی سخنانی می گفتم و مایه ی شگفتی همه می شد که بچه ای کم سال چنین سخنانی می سراید! روزی از دوری مادر دلتنگ شدم. با خدایه راز و نیاز پرداختم و چاهم ای ساختم که در آمدش این بود:

«ای خدا ادر جهان بی یار و بی یاور منم در فراق یار دیرین دور از مادر منم»

هر کس آن را خواند، انگشت به دهن سرگردان ماند که این مایه را این فرزند خردسال از کجا آورده است؟! این پیشامد هادر زندگی کمک خوبی به دانش و نیوند (فهم، ادراک) من کرد که سخنان بزرگان را خوب دریافت می کردم. روزی در آموزشگاه شادروان میرزا اسدالله خان مصباح که استاد سخن و دبیر خانه مابود از مسعود سلمان و سرگذشت زندگی او و به زندان رفتنش برای مامی گفت و مایه داد داشت می کردیم و در پایان این چکامه را از بر خواند که مایه داد داشت کردیم:

نالم ز دل چونای، من اندر حصار نای	پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای، مرا ناله های زار	جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون به درد و رنج مرا کشته بوداگر	پیو ند عمر من نشدی نظم جانفزای
از دیده گاه پاشم درهای قیمتی	وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
آوخ که (*) پست گشت مرا همت بلند	ز نگار غم گرفت مراتیغ غمز دای

(* - در دیوان مسعود سعد سلمان ساوجی «امروز پست» آمده است)

کاری تراست بردل و جانم بلا و غم	از رمح آب داده وز تیغ سر گرای
گردون چه خواهد از من بیچاره ی ضعیف	گیتی چه جوید از من در مانده ی گدای
ای تن جزع مکن که مجازی است این جهان	وی دل غمین مشو که سپنجی است این سرای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو	وی دولت ار نه باد شدی لحظه ای بیای
مسعود سعد! دشمن فضل است روزگار	این روزگار شیفته رافضل کم نمای

(دیوان سلمان ساوجی: 503)

شاگردان انگشت هار بلند کردند و پرسیدند: «چگونه پیوند عمرش را نظم جانفزای شد؟» مصباح نگاهی به همه کرد و چون دید من دست بلند کرده ام پرسید: مگر تو این سخن را دریافته ای؟ گفتم نه تنها دریافته ام، به آزمایش نیز رسانده ام. گفت: چگونه؟

گفتم: روزگار مراد هفت سالگی از مادر جدا کرد، مادری که دلبستگی بسیار به من داشت، اندیشه ی دوری از مادر مرا رنج می داد، تنها چیزی که در برابر آن رنج به من نیروی تاب و توان می بخشید، گفتن

این سخنان بودوسرگرمی من به آن. آن هارامن نیروی تاب وتوان می بخشید، گفتن این سخنان بودوسرگرمی من به آن. آن هاراخواندم. مصباح آب در دیده گرداندوسری تکان دادوگفت راست می گوئی.

«فرزندان من! مادربه فرزندمهر بسیارداردنه تنهامردمان که جانوران نیزچنینند، شاگردی داشتم که از مردم امریکابودودرنزدمن زبان فارسی می خواندکارمندآموزشگاه دخترانه ی آمریکائی بود، روزی در میان گفت و شنیدسخن از مهرمادربه میان آمد که درجانوران نیزاین پدیداست گفت: درکشورهلندساختمان های چوبی بسیاراست وازاین روبانندک بی پروائی زودآتش می گیرد؛ روزی یکی ازاین ساختمانهاآتش گرفت ومردم به سراغ آتش نشانی رفتند؛ دربالای آن گل دستی بلندبود که ازچوب ساخته بودنددرآن جالک لکی آشیان ساخته وجوجه هادراورده بودچون آتش گرفت وزبانه های آتش به گلدسته رسید، لک لک درآشیان نبود. مردم نگران جوجه های لک لک بودند که ناگهان دیدندسررسیدودرمیان زبانه های آتش بی بیم وهراس برروی جوجه هانشست تاجلوگیری ازسوختن آن هاکنند. پس ازان که آتش راخاموش کردنددیدند که لک لک همچنان برروی جوجه هانشسته است چون نزدیک شدنددیدندتف وتاب آتش اورابی جان کرده، ولی ندانمش برجاست چون برآودست بردندخاکسترشدوبه زمین ریخت ودرزیراین خاکسترجوجه هاراتندرست دیدند! بینندگان ازدیدن این پیش آمدازمهرمادری درشگفت شدند که چگونه خوراخرخی (فدائی) فرزندان نمود. پس مادران راگرامی داریدومهرآن هارابه دست فراموشی نسپارید.

روزگار، چنین نپائید، من درآستانه ی یازده سالگی بودم که مادرم بیمارشد؛ مارازدوبه زودبه نزدش می بردندتاروزی پیش ازنیمروزمابدیدنش رفتیم. نوزدهم ماه رمضان بود، من دیدم همه ی خویشاوندان مادری من آن جاگردآمده اند. مارابه اتاقی بردند که مادرم درآن خوابیده بود، مادروخواهران وکسانش پیرامونش بودندوهرگاه که مامی خواستیم برای بازی ازاتاق به باغچه وسرابرویم، مارابه اتاق برمی گرداندندونزدیک مادرمی نشاندندومن نمی دانستم این کاربرای چیست. درین میان مادرم روبه دائی زاده خودکردوباآهنگی آهسته گفت:

خاله خانم چشم سوندارد. ازاین سخن همه باآه وافسوس به یکدیگرنگاه کردندوناگهان همه گریه راسردادند، دانسته شد که مادرم درگذشت وازرنج واندوه زندگی رهائی یافت. پدرم راآگهی دادند. جوانمردی کرد، آمد. اوراچنان که شایسته بوددرامامزاده معصوم که آنروزگورستان بهائیان بود(درقسمت غرب تهران قراردادواینکه چرادرجوارامامزاده ای چنین بی حرمتی صورت گرفته که بهائیان مردگانشان خاک می کرده اندگویامعتقدبودند که علی باب روزگاری به زیارت آن امام زاده

رفته است حتی به نقل عزیزالوجودی اهل تحقیق وتفحص و دوستدار آل بیت علیهم السلام آقای عباى عزیزى که امور مذهبی امامزادگان رارسیدگی می کند بعد از انقلاب اسلامی ان نشان که جای پای علی محمد باب فرض کرده بودند از میان برداشته شد.) به خاک سپرد. از آن پس ما زیک دلخوشی که آن رفتن شب های آدینه به نزد مادرم بود بر کنار شدیم.

خواهر دیگرم هم چون مادرش شوهر کرد به نزد ما آمد و مادر خانه ی پدر، دو برادر و سه خواهر شدیم. یک برادر و خواهر که مادر سالای سرشان بود روزگاری خوش داشتند. ولی ما، در رنج بودیم به اندازه ای که یک روز آهنگ آن کردیم که سه تائی دست به دست یکدیگر بدیم و از خانه سر به بیابان بگذاریم! کارها راروبه راه کردیم و چند نامه نوشتیم، یکی رازیرتشک پدر گذاشتیم و یکی راتوی مردنگی (فانوس بزرگ شیشه ای که سروته آن باز است) و یکی رادرطاقچه ای، نوشتیم: «پدر! ما دیگر تاب و توانائی این که در اینجا بمانیم و هر شب زن پدر چغلی ماره تو بکند و بی گناه ما را تک بزنی نداریم، این توو این زن و بچه هایت ما رفتیم.»

نمی دانم که چه پیش آمد کرد که ما رفتیم و یکی از آن نوشته هابه دست پدر افتاد و او دهگین شد. نمی خواهم گزارش گوشه و کنار زندگی کودکی خود را برای شما بنویسم و از این و آن گله کنم، زیرا همه رفته اند و نشانی از خود نگذاشته اند جز یاد تلخی. و گرنه سخن هادارم و اگر می دانستم روزی خواهد آمد که شما فرزندان مرا پدر بخوانید و درد دل های خود را برای من بگوئید و از من درمان بجوئید، باخوشی پیشواز آن رنج های ناخوش می رفتم و آن هارابه چیزی نمی شمردم و می گفتم:

رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ گرد گله توتیای چشم گرگ

گذشته از این که در خانه ی خود خوار بودیم در نزد خویشاوندان دیگر نیز زبون بودیم و ما را به چشم دیگر می نگر بستند.

«در این زمینه داستانی برایتان بگویم: برادرزاده ای پدرم که آقا حسین نام داشت و چهار سال کوچکتر از پدرم بود چون در جوانی خوش گذرانی بسیار کرده و آمیزش با زنان هر جائی داشته گرفتار بیماری هائی شده بود که بیشتر فرزندانش بر جای نمی ماندند، در آن روزگار دارای پسر که نام نیا علی اکبر را روی گذاشتند.

پس از چندی او نیز چون فرزندان دیگرش بیمار شد و هر چه پزشک آوردند و درمان کردند بهبودی نیافت و چون پسر بود می خواستند بماند برای ماندنش کارها کردند. در آغاز شبی خستی آوردند و بر روی آن اسفند ریختند و پولی گذاشتند و چهار گوشه ی خشت را چوب های نازک که کهنه ی آلوده به نفت

بر آن پیچیده بودند و کردند و آن را آتش زدند، مانند فروزانه ی کوچکی که دودوزبانه داشت و گرد سر بیمار گرداندند. این کار را برادرزن حسین آقا کرد که برادرزاده ی پدر من هم بود و به او میرزا باقر می گفتند و در دکان بازرگانی پدرم شاگردی می کرد، سپس خشت را از خانه به کوچه بردند و در میان راه گذاشتند. کودکانی که در خانه بودیم به کوچه برای تماشا رفتیم من دیدم که بزرگترها پیچ می کنند سپس میرزا باقر به من گفت:

فضل الله! برو آن پول را از میان خشت بردار من دریافتم که هر که پول را بردارد بیماری بیمار را پذیرفته است؛ گفتم نمی خواهم خودت بردار. تا این اندازه چون مادر نداشتیم در نزد نزدیکان خود بی ارزش بودیم. در شش سالگی شب هادر نزد پدر «ایقان» می خواندم و آن دفتری است که به گفته ی بهائیان، بهاء در پاسخ پرسش هائی دائی سید باب نوشته و روزها نزد زنی می رفتم تا خواندن یاد بگیریم. این زن نامش آقاییگم و اصفهانی بود و فرزند ی همسال من به نام احمد داشت و در آن خانه هر که بود بهائی بود. خوب به یاد دارم و به گفته کاشی ها: «پنداری دیروز است.» که روزی در سرای خانه با احمد بازی می کردیم، احمد یکی از آموخته های خود را با آوازه بلند خواند:

«کاف کوفی عین مربع هر جا دیدم بشناسم اگر نشناسم صد تا چوب کف دستی بخورم تا بشناسم.»
تا این را خواند - مادر بزرگش فریاد زد، خدانکنند نور چشم من کف دستی بخورد! دستش بشکند آن که تور از بند. احمد بادی به بروت (سیل) انداخت و دست از بازی کشید و به خود نمائی پرداخت؛ فیس می کرد و آهسته آهسته گام بر می داشت. من به احمد رشک بردم و گمان کردم هر کس این سخن را بخواند پاسخش همان است که احمد شنید پس از دمی من نیز آن چه احمد خواند خواندم و چشم به راه خدانکنند بودم که پیرزن به بانگ بلند گفت: همین است اگر یاد نگیری صد تانه، هزار تا چوب می خوری! من از شنیدن این سخن و برتری بیجا که مادر بزرگ احمد درباره ی او رو داشت مراد لتنگ کرد گریه گلویم را گرفت و دیگر نتوانستم در آن جا بمانم به خانه آمدم و به پدرم گفتم من دیگر نزد آقاییگم خانم نمی روم، هر چه کردند نپذیرفتم. ناچار مرا به آموزشگاه تربیت که بهائیان، آن رابه راه انداخته بودند و خویشاوندان ما نیز همه آن جامی رفتند بردند. آن آموزشگاه آموزگاران و دبیران خوبی داشت و از همه خوبتر مردی بود طالقانی که به او شیخ الرئیس می گفتند. این مرد در آموزش و پرورش مانند نداشت و آن چه امروز دانشمندان درباره ی آموزش درست می گویند، او آن روز می دانست و به کار می برد. هر روز با مادربه آموزشگاه می آمد، شاگردان گردش چنبره می زدند، آن گاه زبان به پند و اندرز می گشود و بیشتر شاگردان رابه سخنوری وامی داشت.

نخست خودش می خواند: «اول دفتر به نام ایزدانا-صانع و پروردگاری توانا» آن گاه که در دست راست او ایستاده بود بایستی از گفته های دیگران سخنی بخواند که بالف آغاز شده باشد. چون «اگر گم کند راه آموزگار (سزدگر جفایند از روزگار) (از حکیم فردوسی) شاگرد دیگر که پهلو او بود باید سخنی بخواند که با (ر) آغاز شده باشد. مانند: «رخ ماهت به چنگ ننگ مخراش- اگر چه عاشقی آهسته باش» و شاگرد سوم باید از (ش) آغاز کند. «شاخ گل هر جاکه می روید گل است- خم مل هر جاکه می روید مل است» (مولوی) و چهارمی باید با (ت) پاسخ دهد چون «تا توانی می گریز از یار بد- یار بد بدتر بود از یار بد.» (بنقل از لغتنامه دهخدا)

و چون به شاگردته چنبره می رسید، پاسخ او را همان شاگرد می داد که سرچنبره بود و در دست راست استاد ایستاده بود و همچنین این کار دور می گشت و از میان آن دسته آن کسی که نمی توانست پاسخ بدهد از میدان بیرون می رفت تا سرانجام دوتن بیشتر نمی ماندند و آن هاهم چندان سخنوری می کردند تا یکی بر دیگری چیره شود و آفرین استاد را بشنود. از این رودر شاگردان خواست خواندن و از بر کردن سخنان استادان سخن پدید می شد و همه دنباله ی این کار را می گرفتند و دفتر و دیوان خوان می شدند.

این بود که همه او را گرامی می داشتند و به جان و دل دوستش بودند. ندانستم که بهائی بود یا نه، اگر چه سخن سازگاری به بهائیان نگفت، ولی در میان آن هاهم دیده نشد و گفته های آن هارابه چیزی نمی شمرد و بزرگ نمی دانست و همچنان در کار آموزش و پرورش شاگردان کوشا بود تا روزی که مردی بد خود ستیزه روبرو نام محمد علیخان بهائی در آموزشگاه کاره رابه دست گرفت.

و چون باشیخ رئیس میانه ای نداشت به بهانه جوئی برخاست و کار رابه جائی رسانید که شیخ رئیس را بر آتش خشم نشانید تا آموزشگاه را رها کرد و پی کار خود رفت و شاگردان را گرفتار رنج دوری خود نمود. مزه اینجاست که محمد علی خان پس از دور و زسر و کله اش در کلاس میان شاگردان پیداشد و زبان به ستایش خود گشود که برای پیشرفت شما چنان و چنین کردم و شیخ رئیس را از آموزشگاه بیرون کردم. شاگردان گفتند، کار خوبی نکردی، شیخ رئیس در نزد ما از پدر گرامی تر بود و ما هرگز خوبی های او را فراموش نمی کنیم و هر جا باشیم او را بنده و پرستنده ایم.

باری هم شیخ رئیس وهم محمد علی خان هر دو بدرود زندگی گفتند و در زیر خاک خفتند و از آن هاجزیادی به ستایش و نکوهش بر جانماند.

از روش شیخ رئیس در آموزش و پرورش سخن هادارم که اگر برای شما بنویسم دفتر دور و درازی شود. چند سالی گذشت من در آموزشگاه دانش هامی خواندم و در بیرون آموزشگاه در نزد بزرگان بهائی، رازهائی از کیش و آئین تازه فرامی گرفتم و خود را آماده می کردم که به جان مردم بیفتم و آن

هارابه این کیش بخوانم. استادان من در این رشته: میرزانعیم سدهی اصفهانی، فاضل شیرازی، میرزا عزیزالله خان مصباح و شیخ کاظم سمندری قزوینی بودند. در میان شاگردان ایشان من سرپرشوری داشتم و بسیاری از سخنان بهاء و عبدالبهاء را از بر کرده در انجمن هامی خواندم و سخن پردازی می کردم. در آموزشگاه نیز همشاگردیهای خود را به کیش بهائی راهنمایی می کردم و در این راه چند بار چوب خوردم.

رفته رفته دانشم در این روش چنان شد که با هر مسلمان که روبرو می شدم و گفتگومی کردم در مانده می شد و ناتوانی می نمود و چنان گمان می کردم و می کردیم که از روز پیدایش گیتی تا کنون کیش و آئینی چون این آئین پدید نشده و هر پانصد هزار سال یک بار چنین کیشی پدیدار می شود که همه دستور ها و فرمانهایش با ترازوی خود برابری می کند و برای آسایش مردم گیتی بهتر از این روش، راه و روشی نیست و چنان در رگ و ریشه ی ما این اندیشه جا گرفته بود که نمی خواستیم جز این چیزی بدانیم و هیچ آوندی رانمی پذیرفتیم و در این کار تردستی هائی داشتیم، چنان که با هر گروه و تیره ای سخن چنان می گفتیم که با پذیرفته ی او جور در بیاید و چون با آن ها که ما روبرو می شدیم نه از آئین مسلمانی آگاه بودند و نه از نیرنگ های ما (که برای پیشرفت این کیش آن ها را رومی دانستیم) سخنان مادر آن هامی گرفت و می توانستیم گروهی را به این کیش در آوریم.

با همه ی این ها و سرگرمی هازندگی به من خوشی نمی گذشت، زیرا بیشتر شبها همین که پدر به خانه می آمدن پدر او را بر من می شوراند و بهانه ای به دست اومی داد تا ما را دشنام دهد و ناسزا گوید. و چون در راه به دست آوردن دانش روز به روز به جلومی رفتم و از دین های دیگر آگاهی به دست می آوردم و می خواندم که آئین های گذشته به ویژه مسلمانی چگونه روش و خوی مردم را در اندک روزگاری دگرگون نمود و کردار و رفتار بهائیان را می دیدم که چگونه ستم می کنند، می گفتم: شگفتا این کیش مگر برای این آمد که خانمان ها بر باد می رود و مردم کشته شوند و زن و فرزند پیر و بی سر و سامان شوند تا ما به جای سلام، الله ابهی بگوئیم و به جای روزه ماه رمضان نوزده روز به نوروز مانده روزه بگیریم و به جای یاعلی، یا بهاء بگوئیم و به جای پرداخت پنج یک از درآمد خود صد نوزده از زر و خواسته پیشکش عبدالبهاء کنیم و به جای به سوی خدا، نماز به سوی کشور فلسطین بریم و به جای نفرین بر بی دینان نفرین به دشمنان خود کنیم و به جای مؤمن و کافر احباب و اغیار بگوئیم و به جای دعای کمیل، لوح احمد بخوانیم و به جای دیدن خانه ی خدادرمکه، به دیدن خانه ی میرزا موسی در بغداد برویم و به جای یکرنگی و یکدلی در کیش دو روزه زبان باشیم و به جای شیعه و سنی ثابت و ناقص بگوئیم و...

این سخن هارایشتر به انهایی که چون مارنجیده ودل شکسته بودند در میان می نهادیم و به اندیشه فرومی رفتیم که چون پیغمبر مسلمانان برانگیخته شد، تازیانه در آن روزگار گرفتار خوی های نکوهیده ونادانی وتباهی وستمگری وچپاول بودند و در هر چیز در مانده وناتوان، در اندک روزگاری چگونه پرورش یافتید؟ که دست از هرنادانی وپلیدی کشیدند و به دانش وپاکی رسیدند و بر کشورهای دور ونزدیک ومردم جهان چیره شدند. یکی از زشت ترین کارهای آنها این بود که از فرزندان دختر ننگ داشتند و آنانکه می توانستند، دختران خود را زنده به گور می کردند! پیغمبر آنان را از این کار زشت بازداشت.

«گویند یکی از یاران اوقیس پسر عاصم بود. پس از آن که به کیش مسلمانی در آمد روزی در پیشگاه پیغمبر از روزگار گذشته و کارهای نابه هنجار خود سخن می گفت که چگونه وچسان هفت دختر بی گناه خود را زنده به گور کرد. پیغمبر از آن سرگذشت گریان شد. قیس پشیمانی از گناه رابه میان کشید و آمرزش خواست با آن که گناه از روزگار پیشین بود، پیغمبر فرمود: باید در برابر آن گناه بزرگ و کشتن هفت دختر، هفت بنده آزاد کنی. قیس گفت: من خداوند شترانم پیغمبر فرمود: هفت شتر باید در راه خدادهی.»

و هم هرزگی و روسپی بازی در میان این گروه روا بود. پیغمبر آنها را از این کارهای ناستوده باز داشت تا مردم دریابند که پذیرفتن کیش مسلمانی تنها به گفتار نیست، به کردار است. جز رفتار پسندیده چیزی پذیرفته نیست و جز مردم راست گفتار و بی آزار کس گرامی نه. ولی من می دیدم بسیاری از آنهايي که دم از بهائیکری می زدند، کرداری پسندیده ندارند. ستم و بیدادگری پیشه آنهاست و با آنکه می شود آنها را به راه راست رهنمایی کرد در این باره کوتاهی می شود و شگفت اینجاست که اینها با همه ی کارهای ناستوده در نزد خداوند کیش گرامی بودند. من می گفتم چرا {بهائیان} به پدر من و دیگران پند نمی دهند و نمی گویند: گرفتم که از زن خود خرسند نبودید و او را رها کردید، فرزندان خردسالتان چه گناهی کرده اند که باید رنج ببینند و در اندوه به سر برند. در همان روزها که من رنجور دل بودم و دلتنگی می نمودم، نامه ای از عبدالبهاء برای پدرم رسید که در آغاز سخن نوشته بود: «ای سمی حضرت مقصود! جانم فدای نام تو باد علی قول شیخ سعدی نام تو می رفت و عاشقان بشنیدند هر دو به رقص آمدند سامع و قائل» من با خود گفتم که با در دست داشتن چنین نوشته هائی از سوی کسی که او را برانگیخته ی برگزیده ی خدای دانند، چگونه می توانند از هوسهای ناشایست خود دست بکشند کار آنها مانند آن افسانه است که آورده اند:

«می گویند: در روزگار هارون، خلیفه ی ستمگر عباسی که بر مکی ها را از میان بردونام خود در تاریخ ننگین کرد و مردم این کشور همیشه او را به نفرین یاد می کنند، مردی در کنار شهر بغداد در خانه ی کوچکی بازن خود در تنگی و سختی زندگی می کرد، در آن خانه گربه ای آمد و شد داشت کارش دزدی بود و از نان خشک هم نمی گذشت. چنان این زن و شوهر را به ستوه آورد که سرانجام گربه را گرفتند و در جوالی کوچک کردند و به رودخانه ی دجله انداختند که دیگر نتواند به آن خانه بیاید و هرگز گمان نمی کردند که با دیگر آن گربه ی دزد در آن خانه ببینند. گاهی که گربه در رودخانه در آب بالا و پایین می رفت و از زندگی نومید شده بود و نزدیک بود خفه شود ناگهان هارون بایکی دونفر از نزدیکان خود که در کرجی (کشتی کوچک، قایق) نشسته بودند به آنجا رسیدند که گربه در آب زیر رومی شد، هارون تا چشمش به گربه خورد فرمود او را گرفتند و به درون کرجی بردند. گربه تکانی به خود داد و خودش را خشک کرد و نگاهش به دور و بر انداخت، هارون دریافت که گربه را آن روبه آب دجله انداختند که خواسته اند از دست او آسوده شوند. برای آنکه از آن پس کسی رایاری این نباشد که به گربه آزاری برساند دستور داد تا فرمانی بنویسند و بر گردن گربه بیاویزند که: «به فرمان خلیفه، این گربه به هر جا پا گذاشت و به هر چیز که دست دراز کرد کسی نباید به او آزادی برساند.» این فرمان را به گردن گربه آویختند و راهایش کردند. گربه راه خود را گرفت و پیش رفت تا سر از خانه ی آن مردوزن در آورد تا چشم زن و مرد به گربه خوردانگشت به دهن ماندند که گربه را چه کسی از رودخانه بیرون کشید و به خانه ی اینها فرستاد، نزدیکتر که آمدند و فرمان خلیفه را که دیدند شوهر به زن گفت: «تاروی که فرمان خلیفه در گردن این جانور نبود ما از دستش رنج می کشیدیم اکنون که فرمان هم دارد چگونه می توان در برابرش ایستادگی کرد یا او باید در این خانه باشد یا ما، او را که باین فرمان نمی شود از این خانه بیرون کرد، پس بر خیز تا ما برویم. هر چه داشتند و می توانستند با خود بردند و به جای دیگر کوچ کردند.»

بر سر سخن خود برویم. این اندیشه ها که خود به خود به مغز ما می آمد و ما از آن خشنود نبودیم ما را رنج می داد، ولی در مالغزشی پدید نمی آورد. چه از روز نخست بزرگان این دین پیوسته به گوش پیروان خود می خواندند که آزمایش خدایی بزرگ است. او دستی دستی چیزهایی پیش می آورد تا هر کس که سزاوار این دستگاه نباشد بیرون برود و همه ی اینها برای آزمایش بندگان است. از این رو پیروان کیش بهاء هر چیزی که با خرد و دانش و راییشان درست در نمی آمد، می گفتند برای آزمایش ماست. و چنانکه خداوند کیش فرمود: اگر من به آسمان بگویم زمین و به زمین بگویم آسمان، کس را نرسد که در کار ما چون و چرا کند. ما هم نباید اندیشه ای به دل راه بدهیم و آزمایش، بد در بیایم.

این کاردانی به خوبی از لغزش بیچارگان جلو گیری می کرد تا آجا که کمتر پیروی پیدا می شد که با ترازوی خرد و دانش، گفتار و کردار سروران این دین را بسنجد و در برابر آنان بایستد و سخنی بگوید که آنان را خوش نیاید؛ مگر دلیر مردی که به یاری خواست نیرومند خود خردمندی پیشه کند و بداند کار بد است؛ از هر که سر بزند. و گفتار ناهنجار ناستوده است از هر دهانی که در آید. و هر آینه اینگونه مردمان کم اند.

اکنون می بینید مردی که به نام شوقی لگام این گروه را به دست گرفته، چون می خواهد مردمرا بفریبد، به زبان از یگانگی مردمان و بیزاری از دشمنی و مهربانی به همه و پی جویی دانش و پیروی از خرد و بر کناری از ناسزا گویی دم می زند، ولی در کردار، با همه دشمنی می ورزد و بدگوئی می کند و از کارهای ستوده و شایسته می گریزد و جز آزمندی چیزی در پیش چشم ندارد و کار را به جایی رسانده که پدر و مادر و برادر و همه خویشاوندان نزدیک خود را رانه و سنگدلی را در برابر همه ی مردمی که با او بودند به کار بسته. که در جای خود خواهیم گفت.

چون به یکی از پیروانش بگویی این کارهای ناشایسته چیست که از این مرد سر می زند و چرا شما او را آگاه نمی کنید؟ می گویند: پناه به خدا می بریم، هین ها همه برای آزمایش ماست. ما هر چه بینیم نباید سخنی بگوئیم و چون و چرا کنیم. خدا آن گونه خواسته است.

باری در آن روزها من نیز چنان بودم. تا این اندیشه ها به دلم می گذشت از ترس آزمایش و لغزش از خدا خواهش آمرزش می کردم. روزها گذشت ماه ها سپری شد و سالها به سر آمد و هر دم دلتنگی من بیشتر می شد؛ به ناچار پدرم مرا با یکی از دوستان زردشتی که برزو نام داشت و در قزوین خانه گرفته بود بدان شهر روانه کرد.

چهل روز من در میان بهائیان قزوین به سر بردم و چیزها دیدم که به گفتن در نمی آید. ولی در من دگرگونی پدیدار نکرد و همچنان در کیش بهائی پابرجا و استوار بودم و سرانجام یکی از مبلغین بهائی که نامش میرزامهدی اخوان الصفا بود به قزوین آمد و پس از چند روزی روانه ی زنجان و آذربایجان شد. من نیز که آرزو مند بودم در راه این کیش گام های بلندتری بردارم با او «هم کاسه وهم کیسه وهمراه شدم».

«چهل و یک روز در زنجان ماندیم و چون این شهر یکی از کانون های بایان بود و بایان پرشوری داشت و در روزگار باب جنگ ها و خونریزیها در آن جارخ داده بود بررسی بسیار کردم و چندتن از پیروان صبح ازل را که مردمی هنرمند بودند دیدم و مسجدی که حجت زنجانی به گفته ی بایان که سرور آنان

بود و در آن جانمازی خواند و هم آنجا که سنگربایان بود دیدم و از میان تل خاکی که دورش رادیوار کشیده بودند و گلوله های توپ هنوز در آنجا بود از چشم گذراندم.»

من تا آنروز «مبلغ» های این گروه را از نزدیک ندیده بودم و از این پیش آمدی اندازه شادمان بودم که بامردان خدا و آنهایی که در دانش و شناسائی این کیش دستی دارند آشنای شوم و از آنها سودهایم بگیرم و بهره هایم برم و با آنکه دانش من میرزامهدی فزونی داشت از راه پاکدلی بندگی او را برگزیدم. ولی هر چه به او نزدیک تر شدم او را نارسا تر و نادان تر یافتم. این مرد هیچ مایه ی دانش نداشت جر آن چه سخنانی از گفتارهای بهاء و عبدالبهاء از بر کرده بود و به نام خود در هر جا چنان می خواند که شنونده گمان می کرد از خود او است. روزی در زنجان در خانه ی مردی که زاهد نام داشت رفته بودیم، زاهدیکی از دو نفر را خوانده بود که بیایند و سخنان این مرد خدا پرست را بشنوند و به این کیش بگردند. پس از آن که آمدیم و نشستیم و دو فنجان چای خوردیم و از این درو آن درس سخن پیوستیم زاهد پرسید:

بزرگان دین در نوشته های خود درباره ی آن که خواهد آمد سخن ها گفته و نشانی هاداده، این کس که شما ما را به اومی خوانید با همان نشانی ها آمده است؟ میرزامهدی سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: دوستان من بدانید و آگاه باشید:

«اگر عبد بخواد که اقوال و اعمال عباد را از عالم جاهل، میزان معرفت حق و اولیای او قرار دهد هر گز به رضوان معرفت رب العزه داخل نشود و به عیون علم و حکمت سلطان احدیت فائز نگردد. ناظر به ایام قبل شوید که چه قدر مردم از اعالی و ادانی که همیشه منتظر ظهورات احدیه در هیاکل قدسیه بودند به قسمی که در جمیع اوقات او ان مترصد و منتظر بودند و دعاها و تضرعهای نمودند که شاید نسیم رحمت الهیه به وزیدن آید و جمال موعود از سراق غیب به عرصه ظهور قدم گذارد و چون ابواب عنایات مفتوح می گردید و غمام مکرمت مرتفع و شمس غیب از افق قدرت ظاهری شد جمیع تکذیب می نمودند.»

این سخنان را که از «کتاب ایقان» از بر کرده و به نام خود می خواند، چون آمیخته به واژه های تازی بود و روان خوانده می شد در شنوندگان کودن رخنه می کرد و دیگری برای پرسش نداشتند و سرگردان می ماندند. بیشتر هنر این مرد و همانند هایش این بود که تامی توانستند به جای واژه ی پارسی، تازی به کار می بردند. به جای خون، دم. به جای مس، نحاس. به جای بیدار بودن، تیقظ، این نیز کمک بزرگی بود تا شنونده و پرسش کننده به راه سد و نتواند دم بزند. این میرزامهدی و دیگر مبلغان از این راه ها با مردم روبرو می شدند و گفت و شنود می کردند.

این مرد گذشته از این هابسپار خودپرست و خودنما بود و از خواندن دفترهای دانش بیزار و چون می دید که من هر روز و هر شب باید نوشته هایی از زیر چشم بگذرانم و بخوانم بر آشفته می شد. ولی به روی خود نمی آورد. از زنجان به تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان رفتیم که گزارش آن رادر «کتاب صبحی» نوشته ام.

بهائیان تبریز و آذربایجان نادان ترو بسی خردتر از جاهای دیگر بودند، ولی در پاکدامنی از برخی شهرهای دیگر جلو بودند. باری در تبریز کارهایمان را روبه راه کردیم و از آنجا آهنگ بادکوبه کردیم و باره آهن به حیفار هسپار شدیم. جلفادر مرز است، بخشی از آن خاک ارس بود و بخشی در سرزمین ایران و رودخانه ی ارس این دو بخش را از یکدیگر جدای کرد. پس از آنکه به جلفار رسیدیم و افزار را همان راه گمرک گذرانیم نزدیک فرورفتن آفتاب بود. من به کنار رود ارس آمدم و نگاهی به آن افکندم و به یاد چامه ی حافظ شیرازی افتادم و آن را خواندم:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

... و دست و رویی با آب شستیم و به یاد روزگار گذشته افتادم و اندوه خوردم که چرا ما با آن کشور پهناور رابه این گونه در آوردیم و تا اینجا پای خود را پس کشیدیم. باری چون تابستان بود نزدیک ایستگاه راه آهن شب را گذرانیم و بامداد روز دیگری به راه افتادیم و به الکساندرپول رسیدیم و از آنجا به نخجوان و ایروان و اوج کلیسا (کانون ارمنی ها) در چند روز گذر کردیم و از جنگل های سرسبز و خرم گذشتیم تا به تفلیس رسیدیم. تفلیس همانجاست که شیخ صنعان دل داده ی دختر ترساشد. شب و روزی در خانه احمداف هامانیدیم و از آنجا روانه بادکوبه شدیم و یکسره به مسافر خانه آمدیم. چون بدانجا رسیدیم دیدیم که مبلغان بهائی از گوشه و کنار در آنجا گرد آمده اند. مانند: سیداسدالله قمی، سیدجلال الدین سینا، منیر نبیل زاده، میرزا عبدالخالق که از مردم بادکوبه بود چند تن دیگر. و پس از چند روز حاجی امین هم از ایران به آنجا آمد که گزارشش را برایتان خواهم گفت.

من از دیدن این هاشادی نمودم و با خود گفتم سپاس خدارا که به آرزوی خود رسیدیم؛ اگر در میرزا مهدی کم و کاستی هست و یادردانش کمبودی دارد اینها چنین نیستند.

در میان این دسته سیداسدالله قمی مرابیشتر گرفت و اوریش سفید بر فی و اندامی برازنده و رخی پرفروغ و زبانی چرب و شیرین داشت و در هفتاد و پنج سالگی شاد و خندان بود و با آنکه جز خواندن و نوشتن در جوانی چیزی نیاموخته بود گاهی چامه ای می سرود!

و این همان کسی است که در سال (1262 خورشیدی) گرفتار شد و به زندان رفت و پس از آن خود را به عکارساند و چاکر آستان بهاء شد و پس از آن که عبدالبهاء آزاد شد و به امریکارفت از همراهان او بود.

چندروزی که در بادکوبه بودیم باهم بودیم و گاه و بیگاه از سخنان سخنوران و گفته های دیگران برای یکدیگر می خواندیم و آنهاکه مزه ی این کار دریافته بودند در نزد ما مردمی بی مزه و کم دانش بودند. چیزی که در انجا بر شگفتی من افزود این بود که مبلغان بایکدیگر میانه ی خوبی نداشتند، به ویژه میرزانیروسیدجلال. که میرزانیروا و راسید جنجال می نامید و بر سر آزادی زنان که میرزانیروا آنرا می خواست و سیدجلال ناروای دانست گفتگوها داشتند و یک بار هم در عشق آباد در این باره بایکدیگر کتک کاری کردند. میرزانیروا پسر سمندر بود و از خانواده ی کهنه ی بایان بودند و دختر سمندر را که خوشگل و بانمک بود بهاء برای یکی از پسرهایش میرزا ضیاءالله، برادرتی میرزا محمدعلی خواست و از اینرو این خاندان در چشم بهائیان گرامی شدند و پس از درگذشت بهاء که میان فرزندانش کشمکش در گرفت و عبدالبهاء بر برادران خود چیره شد و انان راراند، شیخ کاظم سمندر از ترس عبدالبهاء نامی از دختر خود نبرد و دیگر نامه به او نوشت تا میرزا ضیاءالله در جوانی به سن 35 سالگی درگذشت و زنش نزد برادران تنی شوهر ماندگار شد و پس از چندی سمندر به عکافت. یک روز که بادسته ای از پیروان عبدالبهاء به آرامگاه بهاء رفته بود و پسرش میرزا غلامعلی دنبالش بود ناگهان دیدنی با سروروی باز در آستانه پیدا شد و به سوی او دوید، سمندر دست پاچه شد که این رن کیست؟ پسرش گفت پدر جان این خواهر من است همین که خواستند پدر و دختر دیداری تازه کنند سمندر از سر انجام کار ترسید و خود را به کناری کشید. ولی آن دسته که با او بودند هیاهویی به راه انداختند و کشمکش بین دودسته در گرفت

تا پای فرماندار عکابه میان امدو سمندر به سود پیروان عبدالبهاء و به زیان دختر و دار دسته ی غصن اکبر گواهی داد. اینکار سمندر را در نزد عبدالبهاء گرامی تر و در پیش پیروان دو آتشه و دوروار جمند تر نمود و بر برومندیش افزود.

سمندر دیگر آن دختر ناز پرورده و زیبا را که روزی مایه سرافرازی او بود ندید و این آرزو را به گور برد و آن دختر که در جوانی بی شوهر شد و فرزندی هم نیاورد که مایه دلخوشی او باشد، سالها در عکا نزد خاندان شوهرش به سر می برد. در آن روزگار که من در حیفا بودم روزی به عکا و بهجی رفتم، در نزدیک کاخ بهجی پیره زنی را دیدم که رو به کاخ می رفت از آن که همراه من بود و از من که آشناتر بود پرسیدم این کیست؟ گفت دختر سمندر، زن میرزا ضیاءالله. خیلی دلم می خواست که نزد او بروم و از او سراغی بگیرم؛ ولی ترسیدم. برای اینکه عبدالبهاء هیچ نیم خواست که پیروانش با

خویشان برادرانش دیدن کنند و در پنهان بازرسان گماشته بود که این اگر در میان راه یا جای دیگر کسی با آنها روبرو شود یا گفتگو کند او را آگاه سازند تا آن بیچاره را از درگاه براند.

پس چندی میرزا منیر و برادرش شیخ احمد به عشق آباد رفتند و چون میرزا منیر مردی زرنگ و پشت هم انداز بود در عشق آباد بین بهائیان نمودی کرد و گفتگوی آزادی زنان را به میان کشید و چند نفری به دورش گرد آمدند و در برابر آنان دسته ی نیرومندی ایستادگی کردند و این کار را ناستوده پنداشتند و شگفت اینجا بود که هر یک از این دو دسته بر راستی و درستی سخن خود از گفته های عبدالبهاء گواه می آوردند. مانند این پیش آمد در تهران هم رخ گشود.

پس از در گذشت عبدالبهاء میرزا منیر یکبارگی مبلغ شد و در شهرها گردش می کرد و مردم را به کیش تازه می خواند تا در گذشت.

اکنون سید جلال یا به گفته ی میرزا منیر، سید جنجال را به شما بشناسانم: دو برادر بودند از اهل سده اصفهان که شال سیاهی به دور سر می پیچیدند و در سر خرمن به سراغ کشاورزان می رفتند و به نام این که ما فرزند پیغمبریم پنج یک می خواستند. مسلمانان هم چنان که روششان بود به این گونه مردم کمک می کردند.

سرانجام این دو نفر به دامن بهائیان افتادند و از مبلغان شدند. برادر بزرگ تر خود را نیر نامید و کوچک تر سینا. سینا سه پسر داشت که پسر میانی، همین سید جلال است که از مبلغانشد. با آن که دانشی نداشت و مرد خوشرویی نبود و دارای اندامی خشن و رخی تیره بود، به دستگیری رهبری مردم به این کیش به جنبش در آمد تا سر از عشق آباد در آورد و در آنجا ماند و دختر یکی از بهئیان یزدی را که مردی دارا بود گرفت و این را هم بدانید که این نیر و سینا سخنوری هم می کردند و چون گوینده ای به نام مصطفی قلی سینای اصفهانی داشتیم گاهی سخنان او را به اسم این، جا می زدند.

گفتمش گل، رخس دمید که من	گفتمش غنچه، لب گزید که من
گفتمش کیست بنده قد تو	سرو از باغ سر کشید که من
گفتمش ابروی تو را که غلام؟	قامت ماه نو خمید که من
گفتمش کیست بهتر از خورشید؟	پرده از روی خود کشید که من
گفتمش در هوای تو که پرد؟	مرغ هوش از سرم پرید که من
گفتمش بوی زلف تو که دهد؟	باد از بوستان وزید که من
گفتمش کیست بیخود از غم تو	گل به تن پیرهن درید که من
گفتمش کیست چون منت سینا	از همه چیز دل برید که من

این چامه از شادروان سینای اصفهانی است نه سینای سدهی.

سخن از سید اسدالله بود که آن روز مرا به شگفتی وا می داشت و چون به اندازه ی خود آزاد مرد بود من از او پرسشهایی می نمودم و او هم پاسخهایی می داد و از گزارش زندگی و سختی هایی که کشیده بود چیزها می گفت:

بیشتر بهائیان به ویژه بزرگان این گروه از راه رشک از او خشنود نبودند. چه از هر رو به آنها فزونی داشت، تنها ریش سفیدش گوی پیشی را از همه ربوده بود. او گفت در سال 1300 (قمری) که بهائیان را در تهران گرفتند و به زندان انداختند، مرا هم گرفتند و آن روز مرا سیداسدالله ارسی دوزقمی می گفتند. چه کارم ارسی دوزی بود. در تبریز هم سر گرم همین کار بودم و به سید باشماقچی بلند آوازه بودم. بر و روئی داشتم. زنها شیفته ی من می شدند. و من دل داده ی شاهزاده عین الدوله بودم که در آنروزگار جوانی نیک چهره و فرمانفرمای آذربایجان بود. هر گاه که عین الدوله سواره از جلو دکان من که در راسته بازار و سر راه او بود می گذشت، من مات رخسارش می شدم و بسا پیاده در میان چاکرانش به راه می افتادم تا به خانه اش برسانم. روزی در ستایش شاهزاده بهییشواز چامه ی منوچهری رفتم.

منوچهری می گوید:

«آمد شب واز خواب مرا رنج و عذاب است	ای دوست بیار آنچه مرادآوری خواب است
چه مرده و خفته که بیدار نباشی	آن راچه دلیل آری واین راچه جواییست
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم	در مردن بیهوده چه مزد چه ثوابست
من خواب ز دیده به می ناب ربایم	آری عدوی خواب جوانان می ناب است
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب	آن راکه به کاخ اندر یک شیشه شراب است
وین نیز عجب تر که خورده باده پی جنگ	بی نغمه ی چنگش به می ناب شتاب است
اسبی که صغیرش نرنی می نخورد آب	نی مرد کم از اسب ونه می کمتر از آب است
در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه	وآن هر سه شراب است و کباب است و رباب است
نه نقل بودما رانی دفتر ونی نرد	وین هر سه به دین مجلس ما درنه صواب است
دفتر به دبستان بود و نقل به بازار	وین نرد به جایی که خرابات خراب است
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربایم	خوشا که شراب است و رباب است و کباب است»

(در دیوان منوچهری: 6 و 7 دیده شد با تقدیم و تأخیر بعضی کلمات آخر)

سیداسدالله سپس غزل خود را خواند که آغاز و انجامش در یادم مانده:

«چشم توبه خواب است ز بس مست شراب است بختم شده بیدار که این فتنه به خواب است
ای «حیرت» جانانه ز اشعار چه خواهی برموزه بزن بخیه که بغداد خراب است

نامی که برای خود درسخن گزیده بود حیرت بود.

باری ازسخن دورافتادیم، سیداسدالله می گفت: می درزندان طهران از مبلغان این گروه چیزهایی دیدم که شرم می آید آنها را بازگو کنم یکی آن که به جزملا محمد رضا محمد آبادی یزدی وسید مهدی دهجی، همه از بهائت گیری بیزاری جستند و درزندان چون خردسالان از یکدیگر بهانه جویی می کردند و سربه سرهم دیگری گذاشتند و گاهی که برای یکی از آنها که در تهران کس و کار داشت میوه و خوراکی می آوردند، پشتش رابه هم زنجیرش می کردند و آن چه آورده بودند به تنهایی می خورد. مانند کودکانی که بایکدیگر خشمگین اند. ونیز می گفت پس از آن که از زندان رها شدیم و من به عکارفتم و در آن جاماندنی شدم پس از چندسال عکسی که در زندان از ما گرفته بودند به دست بهائیان افتاد و برای عبدالبهاء فرستادند و چون دید نام وسخن هریک را در پشت آن نوشته اند و سخنان برخی زنده و ناسزا ست خشمگین شد و پاره ای از آنها را پاک کرد و چیز دیگر نوشت.

اکنون بدن نیست که ملامحمد رضا وسید مهدی رابه شهاب شناسانم: ملامحمد رضا بهائت پابرجایی بود و آشکارا دم از بهائت گیری می زد و از کسی نمی ترسید و داستانها در این باره از او نقل می کنند. می گویند: روزی کامران میرزا فرماندار تهران از او پرسید: تو میرزا حسینعلی بهاء را چه می دانی؟ گفت: چنانکه خود او گفته است او را خدای دانم. پرسید: همه ی بایان بهائت این رامی گویند یا تو تنها؟ پاسخ داد: همه در این سخن بامن همراهند. در این میان فرمان داد چند نفر دیگر از زندان نزدش آوردند و روبه روی ملامحمد رضا از آنها پرسید که میرزا حسینعلی را چه می دانید؟ گفتند آفریده خدا و بنده پروردگار. کامران میرزا روی به ملامحمد رضا نمود و گفت می بینی اینها چیز دیگری گویند و تو چیز دیگر، مگر دوگانگی در میان نیست. بهائت هاد و دسته اند بهائت پای سماور و بهائت پای قاپق. اینها بهائت پای سماورند، وقتی که سماور را آتش می کنند و قوری چائی رادم می کنند و به رویش می گذارند و گرداگردش می نشینند همین سخنانی رامی گویند که من اینجامی گویم. میرزا حسینعلی را خدا و آفریننده ی جهان می دانند. اما اکنون که بیم رفتن پای قاپق هست او را بنده ی کمترین خدای شمارند. (پای قاپق که اکنون به میدان اعدام معروف است جائی بوده است که بزه کاران را در آنجا به پاداش می رساندند و در میان میدان سکوئی بوده است که تیر بلندی میان آن فرو کرده بودند) می گویند چون این سخن به گوش فرهاد میرزا برادر محمد شاه قاجار رسید که ملامحمد رضا بهاء را خدای دانند بر آشفت او را خواست و گفت: تو کسی را خدای دانی که در مرغ محله ی شمیران در نزد من و دیگران کارهای ناشایست و ناروا

از او سرزد که سزاوار بنده ی برگزیده خدانیست، تا چه رسد به خدا، ملا محمد رضا بر سر زانو نشست و گفت تو گناه خود را به زبان آوردی و خشنود شدی پس سخن تو پذیرفته نیست توبزه کاری و او پاک و بی آلاش.
درباره ی ملا محمد رضا سخنان دیگر گفته اند که پذیرفتن آن دشوار است گفتند: با دختر خود آمیزش کرد و چون او را سرزنش کردند گفت: درین کیش درین باره بازداشتی نرسیده و به فرمان خرابان می تواند از میوه ی درختی که بادت خود کاشته بخورد.

سید سدا الله می گفت: در زندان که بودیم ماه روزه سر رسید و همه ما از ترس زندانبان روزه دار بودیم، ولی در نهمان روزه می خوردیم. روزی در زندان پاسداران ما نبودند من آلومی خوردم به ملا محمد رضا گفتم: که بیا از این آلوها بخور. گفت: نمی خورم روزه دارم. گفتم: از نگهبانان کسی نیست که ببیند. گفت: می دانم ولی چون خود را روزه دار نشان دادم نادرستی نمی کنم. اگر بخورم نزد نگهبانان آشکارا هم خواهم خورد. زیر امن دورویی و نیرنگ بازی را خوش ندارم...

سید مهدی که او را سید علی اکبر نیز می خواندند از اهل دهج یزد و از کسانی بود که از بغداد همراه بهاء تادرنه و عکافت و در سال 1261 خورشیدی به ایران آمد و گرفتار شد و در زندان رنجها کشید و پابرجا بود. و از بهاء پای نام (مزد و پاداش) اسم الله المهدی گرفت و همچنان گرامی بود تا بهاء در گذشت. چون عبدالبهاء چهار دختر داشت و خواستگاران زیادی چشم آرزو به این دخترها باز کرده بودند، سید مهدی یکی از آنها را برای پسر خود سید حسین می خواست، عبدالبهاء به این کار تن در نداد و دخترها را به دیگران داد که از پابه و جاه از او کمتر بودند. از این رودلتنگ شد و در این کار و کارهای دیگر عبدالبهاء خرده ها گرفت و به نام «نبذه» نامه ها در خرده گیری از کارهای عبدالبهاء به بهائیان نوشت و از پیروان غصن اکبر شد. و این که او را به دونام می خواندند از این راه بود که پدر زن او سید مهدی نام داشت و گماشته ی بیگانگان بود برای این که از نام او سود روزی کند بعد از در گذشت او به فرمان بهاء نام خود را کنار گذاشت و نام پدر زن را برگزید.

چند روزی دیگر در بادکوبه ماندیم. سپس با میرزا مهدی روانه کراسنا و دسک (تازه شهر) شدیم و از آنجا سوار راه آهن شدیم و روبرو به عشق آباد گذاشتیم. در راه دیه ها و آبادیها دیدیم که همه دیدنی بود و روزگاری در خاک ایران بود. چون به عشق آباد رسیدیم در گوشه ی «مشرق الأذکار» نمازخانه بهائیان که ساختمانی باشکوه و زیبا و باغی و گلستانی داشت که ما را خوشامد و دوستان به دیدن ما آمدند.

در این شهر و شهرهای دیگر مسلمان نشین همه ی بهائیان آزاد بودند و فرمانروائی روس تزاری دست آنها را در هر کار باز گذاشته بود. چنانکه به نام مشرق الاذکار نمازخانه ساخته بودند و از روز نخست که

از گوشه و کنار کشور ایران مردم دران شهر گرد آمدند، زهرچشمی از مسلمانان گرفتند و اگرچه گزارش آنرا در دفتر دیگر نوشته ام ولی باز بد نیست که یادآور شوم:

چون بازار دادوستد و کار بازرگانی در عشق آباد گرم بود بسیاری از مردم یزد و آذربایجان و خراسان روی بدان شهر نهادند و پادشاهان و فرمانفرمایان روس به بهائیان کمک شایانی می کردند و چون سازمان روبه راهی داشتند انجمن هابرای خواندن مردم به کیش بهائی برپا نمودند. ولی چون در کارهای خود آزار بودند و چیزی از مردم نماند داشتند و مردم بر همه کارهای درون و بیرون آنها آگاه بودند و نمی توانستند گندم نمایی و جو فروشی کنند کسی از مسلمانان عشق آباد و دیگر شهرها به آنها نگرید.

در میان بهائیان مردی بود به نام حاجی محمد رضا صفهانی که هر چه می خواست می گفت و به مسلمانان بسیار زخم زبان می زد تا آن که از دست او به ستوه آمدند و به فرمان چند آخوند، دو نفر نادان و نیاموخته حاجی محمد رضا را کشتند و پس از کشتن یک سره به دیوان خانه رفتند و گفتند: چون این مرد به بزرگان دین ما زبان درازی کرد ما او را کشتیم و اکنون آمدیم که شمارا آگهی دهیم تا بدانید خود او را تاوان نیست. بهائیان به دست و پا افتادند و گفتند: چنین نیست اینها از روی دشمنی ان مرد را کشتند و این شیوه دیرینه ی مسلمانان است که ریختن خون مارا رومی دانند. گفتگو زیاد شد. سرانجام از کانون پادشاهی روس چند نفر برای بررسی به عشق آباد آمدند، میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم آن روزها در عشق آباد بود و به او پا کردند و سخن ها ساختند و در پایان گفتند ما گواه بسیار داریم که مسلمان ها با ما دشمنند و از روی دشمنی حاجی را کشته اند. پیشوای مسلمانان که مردی کم دانش بود و شیخ احمد نام داشت گفت: تمام آنها بی که به سود بهائیان گواهی می دهند مسلمان نیستند، اگر راست می گویند یک مسلمان بیاید و گواهی بدهد. میرزا ابوالفضل گفت: ما این سخن را می پذیریم و گواه از مسلمان می آوریم. چون مسلمان هابی گمان می دانستند که هیچ مسلمانی گواهی به دروغ نمی دهد پذیرفتند. آنگاه استاد محمد رضا یزدی را که بهائی بود و پدر زنش از سرشناسان بهائیان یزد بود و سرانجام در این راه کشته شد برانگیختند تا در دادگستری بگویند من مسلمانم و گواهی می دهم که حاجی محمد رضا از روی دشمنی و کینه کشتند. چون سروکله استاد محمد رضا به نام گواه در دیوان خانه پیدا شد، شیخ احمد فریاد کشید که این مسلمان نیست بهائی است. میرزا ابوالفضل به دیوانیان گفت. از این مرد پیرسید که چه نشانی داری که این بهائی است شیخ احمد گفت اگر این مسلمان بود دختر از بهائی به زنی نمی گرفت کجا مسلمان دختر جز از همکیش می گیرد. میرزا ابوالفضل لبخندی زد و روبه دیوانیان کرد گفت: ببینید چگونه بی آزر می می کند و سخنان نادرست می گوید. شما همه خوب می دانید که مسلمان می تواند دختر از ترس و اجود و دیگر کیش ها بگیرد. همه گفتند: درست می گوئی

واین مرد بیهوده می گوید. شیخ احمد دست پاچه و میرزا ابوالفضل دلیر شد و بار دیگر به دیوانیان گفت: از این مرد پیرسید که مسلمان دختر به جزم مسلمان می دهد؟ شیخ احمد که آسیمه شده بود و لگام از دست داده گفت: می دهد. میرزا ابوالفضل گفت: نمی دهد مگر آن گاه که مسلمان باشد. همه گفتند: چنین است. و از این راه هابرا آنها چیره شد و دیوانیان فرمان به دار کشیدن و نفرزندانی شدن دیگران را دادند. در این جابھائیان نیرنگی به کار بردند، گفتند ما از خون کشته ی خود در گذشتیم و آنها را بخشیدیم و روزی که می خواستند آن دو نفر را بکشند، همچنان که دریای دارا ایستاده بودند داد گستری روس گفت. بهائیان از خون کشته ی خود چشم پوشیده اند و خواهش رهایی آنها را کرده اند. ولی ما این رانمی پذیریم تنها کاری که می کنیم کیفر آنها را سبک می کنیم. آنان که باید کشته شوند به زندان همیشگی می اندازیم و آنان که همیشه باید در زندان بمانند پانزده سال در زندان نگه می داریم. این فرمان را با آب و تاب خواندند، ولی مسلمانان گفتند: ما زیر بار نیکوئی های ساختگی بهائیان نمی رویم ما را بکشید که بدین نوازش های نیازی نداریم. داد گستری این سخنان را شنیده گرفت و همه را به سیری فرستاد.

این سرگذشت را من در عشق آباد از خود همین استاد محمد رضا که به دروغ گفت من مسلمان هستم و گواهی می دهم که حاجی محمد رضا از روی دشمنی کشتند شنیدم. آنهم باچه خود نمایی و در آن روز با خوشی به سخنان او گوش می دادم و بر او آفرین می گفتم و می گفتم: «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار». نه من، هر کس که می شنید به او آفرین می گفت. ولی امروز به چشم من و در نزد مردم راست و درست دروغ به هر روئی که گفته شود ناپسند است.

سخنان شنیدنی میرزا ابوالفضل گلپایگانی مبلغ سرشناس بهائیت (این عنوان در اصل نبود، ماجهت جداسازی و توجه بیشتر نمودن از متن نوشته زیر انتخاب نمودیم).

اکنون میرزا ابوالفضل گلپایگانی را به شمامی شناسانم: او در تهران بابھائیان دم ساز شد و پس از آن گرفتار گشت. بدنیست پاسخ و پرسشی را که در زندان از او کرده اند بشنوید:

س- پدر شما کی است؟ ج- میرزا محمد رضا مجتهد.

س- شما تحصیل کرده اید یا خیر؟ ج- بلی حکمت و کلام را دیده ام. فقه و اصول را خوانده ام. در اصفهان تحصیل می کردم.

س- مدت مکث شما در اصفهان چقدر بود؟ ج- تقریباً سه سال.

س- چند وقت است که در تهران می باشی؟ ج- در اول ماه مبارک 1290 وارد دارالخلافه شده ام.

س- باعث آمدن شما به طهران چه بود؟ ج- بعضی تعدیات در گلپایگان احتشام الملک کرده بود آمدیم در تهران که مطالبه طلبی که از او داشتیم بکنیم.

س- از گلپایگان یکسره به طهران آمدید یا به اصفهان رفتید و از آنجا به طهران آمدید؟ ج- از گلپایگان یکسره به طهران آمدم.

س- عیال دارید؟ ج- خیر.

س- در این مدت ده سال که در تهران هستید چه کسب داشتید؟ ج- تقریباً سه سال در مدرسه حکیم هاشم که معروف به مدرسه مادر شاه باشد تحصیل می کردن و به نوع طلبگی امرم می گذشت بعد از آن آقا محمد هادی نامی صحاف از طایفه بایه از اصفهان آمده بود به عکابرو و بایه آشنا می پیدانمود بنده را بدین بایه دعوت کرد به توسط او با بعضی از علماء و فضلاء بایه گفتگو کردم. در این اثنا بنده را حضرت والا حاضر فرمودند و این احضار در نود و سه واقع شد. چون یکی از این طایفه به عرض در حق بنده شهادت داد امر مشتبه شد بنده را حکم به حبس فرمودند. شش ماه حسب الامر اعلی حضرت اقدس شهر یاری محبوس بودم بایازده نفر دیگر. بعضی مقرب بودند و بعضی منکر پس از شش ماه به مرحمتی قبله عالم مرخص شدم. بعد از مرخصی به واسطه این که اهل اسلام و آشنایان سابق از معاشرت بنده اجتناب داشتند ناچار با بعضی از طایفه بایه معاشر بودم تا کنون که به همان حالت باقی هستم.

س- در این مدت که باین هامعاشر بودید چه حرف تازه ای زدند که شمارا در تردید انداختند؟ ج- حرف تازه اینها مشهور است آنچه لازمه گفتگو بوده است باینها کرده ام آنها حرفی که می زندقه می گویند قائم موعود ظهور کرده و امیر زاعلی محمد شیرازی است. در تبریز کشته شد و من به ادله و براهین رد می کردم و می گفتم که دخلی به میرزا علی محمد شیرازی دارد که بیاید هم چو دعوی کند.

س- آنها چه دلیلی بر رد قول شما اقامه کرده اند؟ ج- آنها می گفتند هم چنانکه حضرت امیر المؤمنین می فرمود: من عیسی و موسی و حضرت یحیی هستم (البته چنین ادعائی صحت ندارد و در هیچ کدام از مسانید اسلامی چنین سخنی به علی امیر المؤمنین علیه السلام نسبت داده نشده است). این هم آمد و گفت من محمد بن حسن هستم و در کتابش هم نوشته است.

س- حضرت که می فرمود: من عیسی و موسی و یحیی هستم بر صدق قول خود معجزات آنها را ظاهر می کرد. از قبیل مرده زنده کردن و انداختن بیل و مار شدن. آنها چه جواب می دادند و چه می کردند. ج- آنها جواب می دادند که اولاً حجه اعظم کتاب است. ثانیاً او هم دارای این معجزات بود.

س- کی دید؟ ج- بنده نه میرزا علی محمد را دیدم و نه عکارفته ام که میرزا حسینعلی رابینم تشخیص این مطلب موقوف به فرمان دولت است.

س- شما در این مدت به عقاید شریعت محمدی (ص) باقی بودید یا خیر؟ ج- تاکنون که باقی هستم.

س- یکی از عقاید متشرعین این است که اگر کسی بیاید بر ضد شریعت یا بر طبق شریعت دعوی بکند و نتواند او را به دلایل و برهان و خرق عادت و کشف کرامت بر همه کس معلوم بدارد همچو کسی کافر است؟ ج- بدون گفتگو این حرف صحیح است.

س- بر شما که در این مدت به اقرار خودت حقیقت اینها معلوم نشده چگونه معاشر بودی و حال آنکه معاشر بودن با این هابه قانون شرع حرام است؟ ج- در صورت الجاء بود معاشرت با اینها.

س- بطلان اینها در این مدت فهمیدید یا تردیدی دارید؟ ج- تردید ندارم. ولی اگر روبروی اینها بخواهید این کلمه را بگویم، به حکم تقیه نخواهم گفت.

س- آنچه بر خودت معلوم شده از قرار این تقریری که می کنی پس اینها باطل اند، توبه چه جهت پیروی کرده معاشرت می نمائی؟ ج- بلی عرض کردم اصل معاشرت بنده از راه الجاء بوده، برای حفظ نفس که ناچار یک طلبه فقیر یا دو طایفه بزرگ نمی تواند معاندت کرد.

س- اگر تو تبری کنی و داخل در اثناعشری باشی و از بایه کناره کنی، البته در پناه خواهی بود و بیشتر از اذیت محفوظ می شوی. ج- معلوم است در صورت اطمینان به آنچه فرمودید، من از صمیم قلب تبری خواهم کرد.

س- در اینجا کسی نیست و حال این که این استنطاق سند خواهد شد اگر قبلا داخل نیستی تبری می کنی؟ ج- خدا لعنت کند رئیس و مرئوس اینها را؛ همان است که عرض کردم در صورت اطمینان.

س- اگر فی الحقیقه این گفتگو را از روی تقیه می کنی و مذهب بابی داری، نترس و بگو. زیرا که از این بابت شمار نخواهند کشت و ممکن است یک حدی را برای شما قرار بدهند، مثل سایر ملل که هر یک یک محله دارند در آنجا ساکن باشید و کسی هم به کار شما کاری نداشته باشد؟ ج- چون وثوق به عدالت دولت دارم بدون تقیه عرض کردم تکلیف دولت با دیگران دخلی به بنده ندارد.

«محل امضاء میرزا ابوالفضل گلپایگانی پسر حاجی محمد رضا مجتهد»

این پرسش و پاسخ که بخش میرزا ابوالفضل را نوشتیم در روزگاری که شادروان کامران میرزا وزیر جنگ و فرمانروای تهران بود «نظمیه» به دست یاری میرزا حسنخان مستنطق و دست نوشته ی میرزا مهدی منشی به جامانده. پس از رهائی از زندان میرزا ابوالفضل به عشق آباد و سمرقند و بخارا رفت

ودرسال 1273 خورشیدی به عکارت و در آنجا ماندنی شد و پس از چندی در مصر جایگزین گشت و در آنجا بود تا در گذشت و در باره ی کیش بابی و بهائی به زبان تازی و فارسی دفترها پرداخت و سرانجام از این گروه دلسرد شد و سالها خاموشی برگزید و کارهایش به پایان نرسید.

در عشق آباد بسیار به من بد گذشت. زیرا گذشته از این که به نام ترک و فارس بهائیان هر روز به سرو مغز یکدیگر می کوفتند چارخویهای بدی بودند و میان مبلغ هاهم هر روز جنگ و زد و خوردی بود. چنانکه در «کتاب صبحی» نوشته ام.

پس از آن که چند روزی در عشق آباد ماندیم باره آهن به سوی شهرهای دیگر به راه افتادیم و روزها در شهر مرو و تجن و یولتان و تخته بازار و قهقهه در میان ایرانیان به سر بردیم و دوستان پاک نهادی به دست آوردیم. از مرو شاهکان به چارگو که در کنار رود جیحون است رفتیم و دوسه روز در آنجا ماندیم و از خربزه های آن که در شیرینی و نازکی بی مانند است خوردیم. سپس از رود جیحون گذشته به کاکان (بخارای نو) رسیدیم. رود جیحون که آنرا آمودریا گویند رود پهنآوری است و پلی بزرگ و آهنین بر روی آن ساخته اند.

آنگاه که از آن می گذشتم سرازطاق راه آهن بیرون آوردیم تا پهنای رود را بنگرم، ناگهان باد کلاه پوست مرا از سرم ربود و در آسمان چرخ و تاب داده به میان رود برد و در کنار آن بر روی آب گذاشت. از دور که نگاه می کردم مانند خالی بر چهره آب می نمود. اگر در جهان هیچ چیزی نابود نمی شود آن کلاه اکنون کجاست؟ اگر کلاه است بر سر کیست؟

باری به یاد سخنان خداوند گار افتادم و با خود خودش زمزمه می کردم:

رونهاد آن عاشق خونابه ریز	دل تپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمو پیش او همچون حریر	آن جیحون پیش او چون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان	می فتاد از خنده او چون کلستان

(1- مثنوی چاپ گلخانه دفتر سوم/ 199 بیت 13)

و بیاد استان رودکی و امیر نصر سامانی افتادم که نظامی عروضی سمرقندی در دفتر چهارم مقاله آورده است. شب هنگام به ایستگاه بخارا رسیدیم و مردم از هر سو بدانجا گرد آمده بودند و از بسیاری چراغ، شب تاریک مانند بامداد روشن شده بود. مرا از دیدن آن گروه شگفتی پدید آمد چه همه بر سر دستار و دربر جامه های رنگارنگ ابریشمی داشتند که بسیار زیبا و نیکو بود و دستار را سه می گفتند و مسلمانان باید بر سر سه بگذارند و از نشانه های مسلمانی یکی این بود.

در کاگان در مهمانخانه ی توران اطاق شماره ی ۵ خانه گرفتیم و هنوز از رنج راه نیاسوده بودیم که جوانی بهائی از مردم یزد به نام میرزا علی اکبر شهیدزاده به مهمانخانه آمد و با میرزا مهدی همشهری خود گرم گرفت. او را به سرای خود به ناهار خواند و با خود برد و مراد را آنجا که آشنایی نداشتیم تنها گذاشت.

باری فردای آن روز در شهر گردش کردیم و ساختمان ها و نشانی های باستانی را دیدیم و چون کار دیگری نداشتیم از بخارا روانه ی سمرقند شدیم در راه اهن با ماهروئی تزاری که دوشیزه ای پاکیزه و دانش دوست بود برخورد کردم، نخست بانگاه و سپس بالبخند بایکدیگر آشنا شدیم

با آنکه زبان مادری اش فارسی نبوده این زبان شیرین سخن می گفت. از ایران و سرزمین سعدی و حافظ شیرازی و دیگر سخنوران پرسش های کرد و پاسخ های شنید که بر مهرش به این آب و خاک بسی افزود به یاد نام او چکامه ای ساختیم که در آمدش این بود:

بایکی از دلبران شوخ دل آرا سوی سمرقند می روم ز بخارا

این داستان را بگذارم و بگذرم. بعد از نیم روز از رود سیحون که انرا سیردریامی گویند گذشتیم و به شهر سمرقند رسیدیم. در آنجا در خانه ی مردی یزدی که نامش میرزا احسن قناد بود ماندیم. با آن که پیر مرد بود آزمون دوپول دوست بود.

سمرقند شهر یست نیکو، زبان مردم آنجا فارسی است. همچنین بخارا را. و در روزگار باستان سخنوران نامی از این سرزمین بسیار برخاسته اند. من در بخارا و سمرقند در هر دو دکانی که می رفتم به فارسی سخن می گفتم و خوب در می یافتند. در میان شهر سمرقند گنبد و چاسوئی است و گرداگردش دکانها است که همه فروشندگان بر کف دکان چون مردم بازار ایرانی نشسته اند و در بالای آن در گردی تو گنبد، آن روز این سخنها نوشته بود:

«صدشکر خدای رادر این کو تعمیر بیافت طاق چارسو

این طاق چه طاق دلفریب است در دیده اهل هوش نیکو

تعمیر چهارمش که این است دلجوست بسان طاق ابرو

در آن سرزمین، تیره ای از درویشان هستند که به آنها نقشبندی می گویند روزی من در جلوی مسجد خانم درویشی را دیدم که از منوی می خواند. به یاد داستان پادشاه و کنیز افتادم، پرسیدم ای درویش! در این شهر کوی سرپل و غاتفر هست؟ نگاه و خنده ای کرد و پرسید در منوی خوانده ای؟ گفتم آری. گفت هنوز هم به آن کوی غاتفران می گویند. ولی چه سود که یار دلبندمادران کوی نیست. گفتم ای درویش سخن نارسامی گویی و به دوست نرسیده ای و هنوز در راهی یار دلبندمادر همه جاهست.

درویش بنابه درویشی خود خسته شد، سرخویش پیش گرفت و به دنبال کار خود رفت. از سمرقند به تاشکند رفتیم. تاشکند همان شهر چاچ است که در روزگار باستان در آنجا کمانها را ست می کرده اند. در آنجا زبان فارسی بازاری نبود و بیشتر مردم به زبان ترکی جغتائی سخن می گفتند و با این همه از زبان شیرین فارسی دور نبودند. بهائیان آن مرز و بوم همه آنهائی بودند که از ایران بدانجا آمده بودند و از مردم آن شهرها کسی بدین آئین در نیامده بود و در سمرقند که یک نفر افغانی را به مابھائی شناساندند. در تاشکند هم چند زن روس هر جائی دیدیم که شوهر ایرانی داشتند. در تاشکند بیشتر بهائیان آنهائی بودند که کردار و رفتارشان پسندیده ی بهائیان عشق آباد نبود و آنها را رانده بودند و شماره شان از بهائیان بخارا و سمرقند بیشتر بود. ببینید آنها دیگر چه بودند که بهائیان عشق آباد آنها را از خود رانده بودند. چنانکه گفتم بر سر هم در آن سرزمین فراخ چون بهائیان آزادی داشتند و کیش و آئین خود را نهان نمی کردند و رفتارشان ستوده ی دیگران نبود با آنکه فرمانروایان روس کنک شایان به آنها می کردند و دست آنها را در هر کاری باز گذاشته بودند و سخنگویان زبردست به آنها آمد و شوهر داشتند، با این همه نه تنها کسی بهائی نشد، بسیاری هم از بهائی گری برگشتند و چند تن هم دودل ماندند که از آن گروه بود شیخ احمد میلانی. این مرد برادر علی اکبر روحانی بود، در عشق آباد از کیش بهائی روگردان شد، فرزندانش نیز پیروی از او کردند، پس از چندی پشیمان شد و در میان بهائیان آمد و باز گشت و دوباره بهائی شد. زن و فرزندانش دیگر پیروی او را نکردند و در مسلمانان پابرجا ماندند و گفتند تو هر روز در گون می شوی، روزی بهائی هستی روز دیگر پشیمانی می نمایی و به مسلمانان باز می گردی، مابه سخن تو گوش نمی دهیم. و آن روز که ما، در عشق آباد بودیم بهائی بود پس از آن ندانستم چه شد. گفتند به خراسان رفته و مسلمانان از سر گرفته و دست به دامن پیشوای هشتمین شیعیان شده.

در ایران در آن روزگار هر گاه کسی به بهائیان خرده گیری می کرد که چرا شما گرفتار خوبیهای ناپسند و کارهای زشت هستید؟ پاسخ می شنید که ما اینها را از مسلمانان که دین پدران ما بودار مغان آورده ایم (البته مطالعه همین کتاب به خوبی نشان می دهد که این ادعای دروغ راجعت تبرعه خویش کرده اند زیرا مبلغان بهائی از تجاوز به محارم مانند دختر خویش نیز چشم پوشی نمی کردند و مهمتر اینکه در جابه جای این کتاب که مبلغ اعظم و کاتب مخصوص عبدالبهاء در رد بهائیان و بهائیت نوشته است به فساد اخلاق آنان اشاره شده است.) و بی گمان فرزندان ما چنین نخواهند شد. مردمی راست

گفتار و درست کردار، از دروغ و ناسزا بیزار، نیک خواه همه ی مردمان، اندوه خوری چارگان، پرورش دهنده جان و تن آدمیان خواهند شد و به زودی خواهید دید که روی زمین فردوس برین می شود.

ولی در عشق آباد این سخن بیهوده در آمد، زیرا ما کسانی را دیدیم که زه وزاد (منظور اینک سه تاپشت بهائی بودند.) سوم بهائی بودند ولی در ناپاکی و تباهی مانند نداشتند. چون فرزندان میرزا زین العابدین کحال؛ این مرد چشم پزشک بود. کم آزار و مسلمان بود. پس از بهائی شدن به عشق آباد آمد و زن گرفت و دارای سه فرزند شد: میرزا آقا جان، میرزا کاظم و حسین. میرزا آقا جان بایک زن روسپی روس پیوند کرد و از بهائی گری دست کشید و ترساشد و نام خود را بر گرداند و الکساندر گذاشت. میرزا کاظم در پی دزدی افتاد و از قانون سرپیچی کرد و تفنگ و فشنگ به ترکمن هامی فروخت و سالی چند ماه در زندان به سر می برد. این مرد پسری داشت رضوان الله که از نامش بهائیگری می ریخت و در میان مردم به «رضوان بابی» نامور بود. این پسر که دو پیشتش بهائی بودند به اندازه ی دزدی و کارهای ناسزا که به فرمان استانداری تیر باران شد. حسینش از همه بدتر که دانسته نشد سرانجام به کجا رسید.

در تاشکند بار و روزنامه نویسی بر خورد کردیم که نامش عبدالرحمن و نام روزنامه اش الاصلاح بود، از کیش و آئین بهائی با این مرد سخن گفتیم، ولی نه چنانکه به گوشش خوش نیامد. گفتیم: بیشتر کوشش بهاء این بود که مردم به یکتا پرستی گرایند و به سه جانشین پیغمبر ابوبکر، عمر و عثمان ناسزا بگویند. رفته رفته با او دوست شدیم و از او خواهش کردیم مقاله ی سیاح را در روزنامه اش چاپ کند. او هم روزگاری سرگرم این کار بود، یک ستون از (مقاله ی سیاح) و در ستون برابر ترجمان او را از پارسی به ترکی جغتائی پخش می کرد. بدنیست مقاله ی سیاح را بدانید چیست، این دفتر که در پشت آن این سخن نوشته شده است:

«مقاله شخصی سیاح»

که در تفصیل قضیه باب نوشته شده است»

نویسنده در آن دفتر به نام یک جهانگرد که نه دشمنی با این گروه دارد و نه دوستی. سرگذشتی نگاشته و می خواهد به مردم بگوید که صبح ازل جانشین باب نبوده و پایه و جاهی در این آئین نداشته است و این که در تاریخ های دیگر او را بزرگ و گرامی دانسته اند بیهوده بوده. نویسنده ی این دفتر خود عبدالبهاء بوده است، ولی نام خود را آشکار نساخته تا در مردم سخنان او بهتر بگیرد و زودتر باور کنند.

پس از چندی که در تاشکند بودیم و دیدنی‌ها دیدیم به سمرقند و بخارا باز گشتیم. در این هنگام با ابوالقاسم حسن اف اسکوئی برادر میرزا حیدر علی اسکوئی که از پیش او را به شما شناساندم آشنا شدیم و با هم بودیم هر روز که به بازاری رفتن نیز به همراهش می‌رفتم و تماشای داد و ستد و خرید و فروش بازاریان بخارا می‌کردم. اینکه برای شما داستانی بگویم:

«یک روز در بازار ابوالقاسم مشغول خرید پوست بره بودم در برابر دکانی که پوست‌ها را بررسی می‌کرد خربزه فروشی بود، من به نزد آن مرد رفتم و یکی از خربزه‌ها را جدا کردم و در بهای آن نیم تنگه پول بخارائی دادم. آنگاه به دکاندار گفتم: آیامی شود من به بالای دکان بیایم و این خربزه را بخورم؟ دکاندار گفت: بفرمائید. من به بالای دکان رفتم دکاندار سفره‌ای پهن کرد سپس از دکان بیرون دوید سرگرم قاچ کردن خربزه بودم، ابوالقاسم که این سو و آن سو با چشم دنبال من می‌گشت تا مرد در دکان آن مرد دید گفت: ای صبحی چه کردی؟ چرا به دکان این مرد رفتی؟ آزار او را داشتی؟ آئین اینها چنین است که چون کسی بر آنها فرود آید چه در خانه و چه در دکان باید خوردنی پیش او بگذارند، بی آنکه پولی از او بگیرند. در این میان دکاندار برگشت، نان و گوشت بریانی و چائی برای من آورد و شادمان بود که به نزد آورفته‌ام. باری نان و خربزه و بریانی و چائی را خوردیم و چیزی ندادیم. زیرا اگر در بهای آن چیزی می‌دادیم او را جوانمرد نمی‌دانستیم. از این گونه خویهای پسندیده در میان آنان بود مردمی راست و درست و پاکیزه و خوشخوی بودند و ناپاک و پلید در میان آنان کن بود. نمی‌دانم آیا امروز هم چنین اند یا دیگرگون شده‌اند؟»

در آن سرزمین با هر کسی که گفتگویی کردیم و سخن از این کیش به میان می‌آوردیم می‌گفتیم پیشوای مسلمانان که چشم به راهش بودید آمده، می‌گفتند: بسیار خوب، خوش آمده به کجا آمده و سخنش چیست؟ می‌گفتیم، سپاس خدا را که همه اینها را ما داریم. از ما به او بگوئید بیهوده به ایران آمدی و میان مسلمانان آشکار شدی، آنچه می‌خواهی بگوئی هزار سال پیش برای ما گفته‌اند. اگر راست می‌گوئی به فرنگستان برو و آنها را به یکتاپرستی و کارهای نیک بخوان و به آنها بگو که کمتر سر به سر مسلمانان و مردم خاور زمین بگذارند و آنان را رنج و آزار برسانند...

از بخارا بار دیگر به مرو آمدیم و چون به مرو رسیدیم میرزا منیر نبیل زاده و سید اسدالله قمی و سید مهدی گلپایگانی و چند نفر مبلغ دیگر در آنجا بودند و هر شب انجمن داشتند. سید مهدی قاسم اف از بستگان میرزا ابوالفضل گلپایگانی بود و از همه مبلغان دردانش و هوش و فروتنی پیش داشت. در روز نخست به اسم بازرگانی به عشق آباد رفت و با سید مصطفی صادق اف اصفهانی همراه شد. آشکارا داد و ستد چائی

سبزمی کرد و در نهان مبلغ بود و همچنان بامردی روسی به نام کنستنتین میخائیلویچ فیدوروف همرازشد. این مرد روسی سالی ده هزار منات از دربار تزاری گرفت و روزنامه ای به اسم «مجموعهء ماوراء بحر خزر» به زبان پارسی چاپ و پخش می کرد و به ایران می فرستاد. این سید مهدی در آن روزنامه کاری کرد و ماهیانه می گرفت و به سود آنان وزیران ایران سخنهایی می نوشت و ترجمان هاشمی کرد. مردی خوش سخن بود و چنانکه می گفتند با چرس و باده و افیون سروکار داشت. هر شب در مشرق الاذکار مردم جمع می شدیم و سخنهای گفتیم و خوشمزه گیهای کردیم که در این فن سید مهدی سر آمد همه بود.

شبی سخن از شیرین کاری های میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد، هر یک از او چیزی گفتند تاریخه سخن به دست سید مهدی افتاد و بدین گونه از میرزا عنایت علی آبادی داستان گفت:

«در روزگار ناصرالدین شاده به طهران گذارم افتاد و در آنجا با علی آبادی آشنا و دوست شدم روزی به همراهی او و دو تن از دوستان آهنگ گشت و تماشا کردیم. چهار تائی از سرقبر آقا که خانه ی مادر آنجا بود به دروازه شاه عبدالعظیم رفتیم و چهار خربه کرایه گرفتیم که در باغهای شاه عبدالعظیم گردش کنیم و روزی خوش باشیم.»

نرسیده به بازار در دست راست باغچه ای دیدیم که درش باز بود گفتیم بهتر است در اینجا ندکی بیسائیم و پس از نوشیدم چای و کشیدن قلیان پرسه ای بزیم و پیش از فرورفتن آفتاب به شهر برگردیم.

تورفتیم. دربان و سرایداری ندیدیم پیش آمدیم تا میان باغچه به گوری رسیدیم که هنوز آنرا پانگرفته بودند. روی آن گور نشستیم ناگهان از گوشه ای در اطاق کاه گلی باز شد و سوری بیرون آمد و فریاد کشید. آه های مردم شما کیستید و اینجا چه می کنید؟ و چرا پاس این مرد بزرگ رانگه نمی دارید و روی گورش نشسته اید؟

میرزا عنایت در پاسخ گفت نمی دانم چه می گوئی جلوتر بیابینم چه می گویی. مردم نزدیک آمد و گفت مگر نمی دانند این جا گورستان شادروان میرزا محمد صادق سنگلجی است؟ دانا و جانشین پیغمبر همه ی ما.

میرزا عنایت گفت مانمی دانستیم مگر چه شده؟ مردک گفت: پاس آقا رانگه دارید و پشت به گور آقا کنید و رویش نشینید.

میرزا عنایت گفت: این سخن هارا کنار بگذار و کاری به این کارها نداشته باشد. تو کام مارا گرم و شیرین کن تا ببینیم چه پیش آید.

سماور را به جوش بیاور و چائی را در قوری دم کن، قند را بشکن، استکان و نعلبکی را بشور و مرتب توی سینی بچین، قلیان را هم چاق کن، ماهم می دانیم چه کنیم. این را گفت و پنج قران که در آن روز گاریول بسیار بود از کیسه در آورد و به او داد. مردک پول را برداشت و به تاخت به بازار رفت و هر چه می خواستیم

فراهم کرد. پس از آن سماور به قلقل افتاد و چائی دم کشید و قلیان آماده شد و هر کدام یک فنجان چائی خوردیم و یکی به قلیان زدیم، میرزا عنایت نگاهی به مردک کرد و خوب او را و انداز نمود و سپس گفت: چند روز است آقابه زیر گل رفته است؟

مردک گفت: هنوز چهل روز نشده.

- تو اینجای کاره ای؟

- پاسبان گور آقا.

- پیش از آن که پاسبان گورشوی چه می کردی؟

- گوش می فروختم.

- چگونه از گوشت فروشی به پاسبانی گورستان رسیدی؟

مردک آهی کشید و گفت: دست به دلم نگذار و داغم راتازه نکن.

- چگونه داغت راتازه نکنم گزارش زندگیت را برای من بگو.

- سرگذشت من دور و دراز است. من نزدیک خانه ی آقادرگان گوشت فروشی داشتم، روزی پنج شش گوسفند سر می بریدم و از سود آن به خوبی گذران می کردم. رفته رفته پسر بزرگ آقا، آقا احمد با من آشنا شد و دست به نسیه بری گذاشت. پس از سه هفته سه گوسفند من به خانه ی آقارفت. یک روز که آقامیرزا احمد از خانه بیرون آمد به نزدش رفتم و پس از کرنش بالا بلندی، پول خواستم گفت: شتاب مکن ما، مال مردم خور نیستیم... پس از چندی دوسه برابر بستانکار شدم و هر چه به آقامیرزا احمد گفتم امروز و فردا کرد، به ناچار روزی که آقابه مسجد می رفت جلوالاغش دویدم و سم و دست خر آقارابوسیدم و گفتم: چند ماه است که آقازاده از من گوشت می برد و تا کنون یک شاهی نداده و امروز و فردا می کند. آقا گفت:

مرد که ی نادان گوشتی را که آقا احمد برده من پولش را بدهم؟ گفتم: برای خانه ی شما برده اند.

گفت: بسیار خوب جهنم شو من به احمد آقامی سپارم بدهی اش را بدهد و به یکی از همراهانش گفت به آقا احمد بگوئید این مرد را خاموش کند. چون این پیغام به آقازاده رسید بر آشفت و به سراغ من آمد و با مشت و لگد پهلوی مرا له و لورده کرد چنانکه بیهوش شدم و به زمین افتادم و همسایه ها برای دلسوزی کردند و با قنداق به هوشم آوردند. در در سرتان ندهم دوسه بار این کاریش آمد کرد تا آن که آقا از این جهان رفت و هر چه خاک اوست سال زندگی شما باشد، روز هفتم که آقا احمد به دکان من آمد و گفت: یک ری (چهار من) گوشت دیگر به ما بده که هفته ی آقارابر گزار کنیم. پس از آن همه ی

بدهیمان رایکجامی پردازیم. یک ری گوشت دیگر هم گرفتند. باری کارمن به جایی رسید که افزودگان و آنچه داشتم فروختم و به نان زن و بچه دادم. چون دیگر تاب و توان گرسنگی نداشتم، نزد آقامیرزا احمد رفتم و گفتم من بیچاره شده ام زن و بچه ام بی نان و نوا هستند همین جاسر مرا ببر که من بادت تهی پیش زن و فرزندم بروم. آقامیرزا احمد سرتکان داد و گفت: نانی توس سفره ات می گذارم که برای هفتاد پشتت بس باشد؛ می خواهم برای آقاگنبد و بارگاه بسازیم. بهتر است با زن و بچه بروی آنجا پاسبان سرگور بشوی. دیگر نانت توی روغن است. از آن روز به اینجا آمده ام. زن و بچه را هم آورده ام. شب های این دروآن درمی زنم و نان های خشک را از کنار و پشت درها برمی دارم و هوا که تاریک می شود ناشناس گدائی می کنم و بخور و نمیری برای زن و بچه می اورم. گاهی هم مانند شما بزرگوارانی پیدامی شوند که بخششی به مامی کنند. میرزا عنایت گفت:

به من نگاه کن بیمنم تو گفتی که ما روی گور چنین پفیوزی نشینیم؟ نادان! اینها از شمر و یزید بدترند و دلسوزی به کسی ندارند تو اینهارا گرامی می دانی. میرزا عنایت به ناسزاگوئی پرداخت. رفته رفته مردک هم از کارهای زشت آقاگزارشهاداد و در ناسزاگوئی ها همدم شد. میرزا گفت: اکنون که اینجور است ما پنج نفریم، من میان این گور پلیدی می کنم، شما چهره نفر هم چهار گوشه ی آن. آن مردک گفت: امشب خوب نیست، چون شب آدینه است کس و کارش می آیند و می بینند و مرا آزار می رسانند و از اینجا بیرون می کنند.

میرزا عنایت گفت: بسیار خوب چون شب آدینه است کار کمتری کنیم. پنج نفری روی گور آقامی... مردک خشنود شد و پنج نفری این کار را کردند از در باغچه بیرون آمدیم. هنوز گامی دور نرفته بودیم که دیدیم یک دسته زن و مرد به باغچه آمدند مادر کناری گوش به زنگ بودیم بینیم چه می شود. دیدیم کس و کار آقابه سرگور رفتند و نگاهی کردند و از مردک پرسیدند چهار گوشه و میان گور آقا چرا تراست؟ مردم دست پاچه شد گفت به خدانی دانم توی اطاق نشسته بودم ناگهان دیدم پنج نفر سرگور آقا سبز شدند تا آمدم رفته بودند. زن جوان گفت روانش شاد باد! پنج تن آمدند و بر سرگورش گلاب پاشیده اند! هنوز هم به طهران نرسیده بودیم که در شهر مردم به یکدیگر می گفتند پنج تن بر سرگور آقامیرزا صادق گلاب ریخته اند.

نه تنها سید مهدی بلکه بیشتر مبلغان سرگذشت های ساختگی از سروران مسلمانان و بزرگان و دانشمندان به میان می گذاشتند و از این راه می خواستند بدکیشی و نادرستی آن را گوشزد مردم ساده کنند.

چون سخن از میرزا عنایت علی آبادی به میان آمد بدنیست که او را به شما بشناسانم: بهائیان او را از خود می شمردند، ولی دیگران او را برتر و بالاتر از این اندیشه های دانستند و می گفتند از رندان روزگار و قلندران سینه چاک بود که سربه هیچ کس فرو دنیا و دهر کس رابه بازی گرفت. روزی

درعکاسخن ازاین مردآمدیکی ازپیران بهائی ازخوشمزی وشیرین سخنیش چیزهای گفت که یکی از آنهااین بود:

روزی میرزاعنایت به پیشگاه بهاءرفت وبآن که می بایستی چون دیگران درنزدافروتن وخاموش باشدگستاخی کردواین راخواند:

ای بار خدائی که خدائیت ترا کم آنان که خدایند ترابنده ی محکم

حالا که چنین است من بنده ی بی غم گاهی ریمی ریم ریم کنم وگه ریمی ریم رم

بهاءخنده اش گرفت ودیگران که نزدش بودندلب گزه رفتند.بهاءگفت:میرزاعنایت چه می خواهی بگوئی؟ریمی ریم رم چیست؟گفت می خواهم بگویم که ازشکوه وبزرگی خدایی تومن رم می کنم.درباره متلک هاوخوشمزگیهای میرزاعنایت چیزها در دست است که خودنیازمندیک دفتر جداگانه است.

درشهرمرورباردیگراسدالله رادیدم وهرروزوشب درباره ی تاریخ کیش بهائی سخن های آموختم،ولی درمی یافتم که بسیارچیزهای داندکه ازگفتن آن دریغ می کندوچنین پنداردکه اگرمن از آنها آگهی یابم درکیش بهائی سست می شوم.

ازمروبه تجن ویولتان وتخته بازاروپنج ده که کانون ترکمانان سارق ونزدیک مرزافغانستان است رفتیم.وسری هم به قهقهه زدیم درقهقهه مردی بودبه نام عبدالرحیم پسرآقامحمدتقی خراسانی واینهازنژادجهودان بودندکه درنهان کیش پیشین خودرا داشتند،ولی خودرامسلمان می نمودندوپس ازچندی بهائی شدند.این عبدالرحیم مردی غول آساوتنومندوسالخورده بود.شبیفته ی دخترمیرزامنیرشد.ازاخواستگاری کرد،چون ندادندچندان پول نیازدخترکردنامیرزامنیردخترزیبای خردسال خودرا به اوداد.سیداسدالله که ازاین کارمیرزامنیرناخشنودبودبانگ براوزدوگفت:ای بی دین پول پرست این کارتودرکدام کیش وآئین رواست که به زوردخترت راباچنین مردی کابین ببندی؟این دختربه اندازه ران عبدالرحمان نیست.ولی پول،میرزامنیرراکروکورد کرده بودوبه بانگ بلندگفت به شماچه،من هرکاری که خودم می خواهم می کنم.ازقهقهه به کانون های دیگرترکمن مانندانو،بزمعین،کودک تپه،بهره زن گردش دورودرازی کردیم ودرپائیزبه عشق آباد رسیدیم.

درآنجا جنگ سختی میان من ومیرزامهدی روی داد،دیرگاهی بودکه ازدست میرزامهدی به ستوه آمده وازاوگریزان بودم.نخست آنکه دریافتم که هیچ دانشی نداردوخواهان دانش هم نیست.وهم دلش می خواهدکه روش من باوچون چاکران باخواجگان باشد،درهرانجمن که اونشسته است من سخن نگویم وازسخنان سخنوران نامی گذشته چیزی نخوانم وچون زبان ترکی راآموختم وچندجابه

آن زبان سخنرانی کردم و شنوندگان شادمانی نمودند بر تیرگی و خشم و رشکش افزود، همه ی اینهادست به دست هم داد و دنبال بهانه می گشتیم که هرچه در دل داریم بیرون بریزیم. شبی چند نفر از دوستان گردهم نشسته بودیم که پاکتی از تهران رسید و نامه ای از عبدالبهاء برای بهائیان در آن بود که عبدالبهاء آن را از عکاء بادست حاجی رمضان نامی به تهران فرستاده بود و چون روزگار جنگ جهانی بود و دوسه سالی بود که از عکاء آگهی نمی رسید آن نامه در نزد بهائیان گرامی بود. آن نامه را خواندند. سپس شیخ محمدعلی قائمی که سرور بهائیان عشق آباد و مردی پاکیزه و پاکدامن و تندخو و درشت گو و خوش آوازه و بهائیی مسلمان منش بود و با خاندان ماهم پیشینه ی دوستی داشت، روبه سوی من و محمدحسین عباس اف کرد و گفت هر کدام از شما که بهتر و تندتر می نویسید این نامه را بخود ببرید و از روی آن بنویسید، من گفتم: شاید من بهتر بنویسم و برای این گفتم که آن نامه در نزد من باشد. گفتگواز خوش نویسی به میان آمد شیخ محمدعلی گفت:

صبحی هنرها دارد که از این هایکی خوشنویسی است. میرزا مهدی از این گفتگوی شیخ دلگیر شد و چون انجمن برهم خورد هر یک به سوئی رفتند. من و میرزا مهدی هم روانه ی خانه شدیم. ناگهان در میان راه بر آشفتم و به بانگ بلند گفتم:

توجه اندازه نادان و سبک مغزی؟ گفتم: از چه رو؟ گفت: نمی دانی که هیچ نادانی، خودرانی ستاید. گفتم: من کجا خود راستو دم؟ گفت: آنجا تو نگفتی که من خوب می نویسم و به دنبال سخن ناسزا و دشنام دادن گرفتم که ناگهان من دگرگون و از خود بیخود شدم از جای جستم و سیلی سختی بر رویش زدم که به گور پدر هر چه مبلغ است من... که گفت: ترا بر من برتری است؟ تو هنوز نتوانسته ای خود را از آلودگی هابر کنار داری و دل را پاک و روان راتابناک کنی، مردم رابه چه چیز می خوانی؟ مردم بیایند بهائیی بشوند تا مانند تو تیره دل و خود پسند و بدخوی شوند؟! از جان اینها چه می خواهی؟ همچنان این سخنان را می گفتم و بر سر و مغز او می کوفتم تا آن که در یکی از خانه ها که از بهائیی ها بود باز شد و یکی دونفر آسیمه سر بیرون جستنند به گمان اینکه شورش برپا شده است. دیدند چیزی نیست جنگ و ستیزه است میان مبلغان، بانر می گفتند: این کارها خوب نیست به خانه ی خود بروید و آسایش کنید. من در آن گیر و دار در شگفت شدم که چگونه جنگ مبلغان رابه چیزی نشمردند و تنها پند دادند که دنبال آسایش خود بروید، پس از بررسی دانستم که در این شهر جنگ مبلغان کار بزرگی نیست و پیش امدت تازه ای نه، پیوسته مبلغان و آشتی خواهان جهان با هم گلاویزی شوند و بر سر و مغز یکدیگر می کوبند و جنجال به پامی کنند.

گزارش جنگ وستیز بهائیان عشق آبا را «در کتاب صبحی» نوشته ام و اکنون دوباره گویی نمی کنم در آنجا بخوانید. از میرزا مهدی جداشدم و در عشق آباد ماندم و او روانه ی ایران شد و در اصفهان با خوردن داروی آلسی در گذشت. شیخ محمد علی برای این که بیکار نمانم نوشته ها و دفترهای میرزا ابوالفضل گلپایگانی رابه من سپرد تا آن را بخوانم و از پاره ای از آن ها رونویسی کنم. آنچه از نوشته های میرزا ابوالفضل، شیخ محمد علی قائی به من داد آنهایی بود که به چنگ بهائیان مصر افتاده بود و آن ها هم برای عبدالبهاء فرستاده بودند. در میان آنها چند دفتر تمام بود که در پاسخ یکی از دشمنان بهائیکری که شاید حاجی محمد خان کرمانی بود نوشته شد. و یک دفتر دز سر گذشت کیش بهائی بود که به فرمان شیخ محمد علی من از آن، رونویس برداشتم. و چند نامه و دفترچه در پاسخ پرسش ها بود. چند روزی من سرگردان خواندن آن ها بودم. در گوشه ای در کار نوشتن آن ها شدم.

شبی در خواب دیدم که عشق آباد آتش گرفته است و زبانه های آتش به آسمان می رفت پر دو و سرخ رنگ است و همه چیز در آتش می سوزد. نوشته های «یا بهاء الابهی» هم گرداگرد گنبد «مشرق الاذکار» بود می سوخت. با مداد نزد شیخ محمد علی رفتم و خوابم را گفتم. گفت: دیشب پر خورده بودی. ولی دوسه روز نگذشت که شهر به هم خورد و هیاهو به راه افتاد و مردم دسته دسته به هر جا سر می کشیدند، دسته ای هم به آموزشگاه بهائی ها آمدند و عکس پاشاه روز و زورش را از بالای اطاق پائین کشیدند و به سوی میدان کلیسا رفتند، سخن ها را ندادند و چیزها گفتند که آن روز ما دریافتیم چه می گویند و چه می خواهند بکنند. سخن از آزادی و برابری بود. بزرگان ترکمن ها شادی می کردند و چند نفر روس فریاد زده می گفتند: از این پس ما برادران ترکمن خود جدائی نداریم و برابریم از این گونه سخنان می گفتند که مردم از گفته ی آنها سردر نمی آوردند. باری نان نایاب شد و کالاهای دکان ها به خانه هارفت و بیشتر مردم آن هایی که زرو خواسته داشتند سرگردان ماندند و همه چشم به راه که چه پیش آمدی در پس پرده هست. در نمازخانه ی بهائیان نوشته ای بود که عبدالبهاء در باره ی پادشاه روس آفرین گفته بود و از خدا خواسته بود که پرچمش را برافرازد و سایه اش را بر خاور و باختر بگستراند و هر با مداد که شاگردان آموزشگاه در آن خانه می آمدند شیخ محمد علی آن را با آوای خوش می خواند و پس از خواندن می گفت از ته دل بر این مرد آفرین بگوئید و از خدا بخواهید که همه در سایه اش بیارمند و... آن نوشته را محمد حسین عباس اف بسیار زیبا نوشته بود و در شیشه و جام پرزیور جای داده و در بالای تالار مشرق الاذکار آویزان کرده بودند و داشتند و دیگر برای آن رانداشتند که شاه روس را بخواند و در باره اش از خدا گشایش و فیروزی بخواهند.

بهائی هاهم مات وسرگشته بودند که چگونه تزار روس که عبدالبهاء در باره اش آفرین گفته بود و فرمانروایی جاوید و خوشبختی از برایش خواسته بود گرفتار چنگ زبردستان خود شد و چون این گروه شیوه شان این بود که از هر پیش آمدی شادمانی کنند و آن را به سود خود دانند گفتند: برای بزرگی و آینده ی کیش بهائی این پیش آمد سزاوار بود، چه که در روزگار تزار با همه مهربانی ها که به ما کرد و دست ما را در هر کار باز گذاشت نمی توانستیم مردمی که پیرو کلیسای ارتدکس بودند به کیش بهائی بخوانیم، اکنون صد هزار بار خدارا شکر که از این پس آشکارا همه ی پیروان کلیسای ارتدکس را به این کیش می خوانیم.

هر کس به هر کس می رسید می پرسید تازه چه داری؟ او در پاسخ می گفت چنین و چنان می گویند و نمی دانیم سرانجام چه می شود.

ولی در شهر آرامش بود. چندی نگذشت رفته رفته مردم به جوش و خروش افتادند و از آزادی سخن می گفتند. یکی دو نمایش هم دادند که یکیش سرگذشت آزادیخواهان در کشور عثمانی و در باره عبدالحمید بود که سرانجام آزادیخواهان پیروز شدند و فرمان آزادی را گرفتند. این نمایش را در فیروزه دادند که روزهای گرم تابستان را عشق آبادی هادر آن جامی گذرانیدند. یک نمایش هم از کارهای راسپوتین که در مسکو فراهم کرده بودند در روی پرده دادند، آن هم دیدنی بود که مردی باریش انبوه چگونه با زنان مشکوی پادشاه روس آمیزش داشت. در این گیر و دار حاج امین به عشق آباد آمد. هر چند در «کتاب صبحی» از این مرد سخن رانده ام و به ناچار بایدان را بخوانید، ولی در اینجا نیز دوباره گویی می کنم. این مرد جانور شگفتی بود، در آن روزها نزدیک به هشتاد سال از زندگی گذشته بود. از پرهیزکاری و نیکوکاری و نیکخواهی بهره ای نداشت و به هیچ چیز دلبستگی نشان نمی داد. جز آن که از هر راهی که می تواند از این و آن پول بگیرد و به عکاب فرستد. امین عبدالبهاء بود. اگر می دید کسی در باره ی کسی دلسوزی می کند خشمگین می شد. می گفت: نه بخورید و نه بپوشید و نه خوان مهمانی بگسترانید، هزینه همه ی اینها را به من بدهید. مردی پست نهاد و تباہ بود. با آن که در پایان عمر بود پیوسته می خواست با زنان آمیزش کند. تادرمی یافت که زنی شوهرش مرده به سراغش می رفت و شوخی می کرد و دست به سروپستانش می کشید. و در این گونه امور شرم نشان نمی داد. بهائیهام چون امین عبدالبهاء و نزدیک ترین مردم به او بودیاری آن رانداشتند که او را از این کار باز دارند. در این گونه پلیدی ها از او داستان ها آورده اند که مایادی از آن هانمی کنیم.

پایان زندگی به سختی گذشت، چندسال زمین گیر و همه بدنش زخم شد چنانکه کسی به آسودگی نمی توانست نزدیکش برود و نزدش بنشیند؛ تنها کسی که تادم واپسین چاکری او را برگردن گرفت حاجی غلامرضا بود که او را «امین امین» می گفتند و پایگاه حاجی امین را پس از درگذشتن به او دادند. از عشق آباد با حاجی امین به تازه شهر و از آن جابه باد کوبه آمدم. حاجی امین بایکی از داراهای باد کوبه که نامش موسی نقی اف بود می گفتند روزی هفده هزار تومان از چاه های نفت باد کوبه سود می برد دوست بود. این مرد پیر بود ولی زن گرجی جوان و بسیار زیبا داشت. دوسه بار به خانه ی او به مهمانی رفتیم. دستگاهی داشت چون دستگاههای پادشاهان و با همه ی دارایی که داشت یک شاهی در راه دین نمی داد و هرگاه حاجی امین چیزی از او میخواست می گفت:

آن کسی که من به او گرویده ام بی نیاز است. من نیازمند او هستم زیرا من بنده ام و او خداوند. موسی تقی اف فرزندی که جایش را بگیرد نداشت؛ پسری به نام اسمعیل داشت که در جوانی از بین رفت و یکی دو دختر که به خانه شوهر رفته بودند و شوهر هابئائی نبودند.

پس از هفت روز از باد کوبه با کشتی به لنکران و از آن جابه آستارای روس و از آن جابه خاک ایران پانهادیم و پس از یک روز ماندن در آستارابه انزلی آمدم و روانه ی رشت شدیم و پس از چند روزی به تهران رسیدیم.

دوستان و خویشاوندان از دیدارم شادی هانمودند. از مبلغان کار آزموده پرسیدم، گفتند: شاگردان حاجی صدر هر یک به سوئی رفته و در تهران کسی نیست. پس از چندی به پافشاری پدر در آموزشگاه تربیت که روزی شاگرد بودم استاد شدم و ماهی ده تومان ماهیانه می گرفتم. جنگ جهانی به پایان می رسید، بسیاری از بهائیان آرزومندی رفتن به عکا و حیفا و دیدن عبدالبهاء را داشتند. من نیز شب و روز در این اندیشه بودم و در نیمه های شب با خدابه راز و نیازی پرداختم و می خواستم که مرابدین آرزو برساند. روزی از دیوان حافظ فالی در این باره زدم چکامه ای آمد که در آمدش این بود:

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم من کار عقل می کنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم

در آن روزها از عبدالبهاء بارخواستیم، دستور داد که از راه مصر و فلسطین به حیفا بیایید. نخستین کاروانی که از تهران آهنگ آن سوی نمود کاروان ما بود. از تهران با بن اصدق به رشت رفتم چند روزی در آن جادر خانه ی ابتهاج بودم تا کارم روبه راه شد و به همراهی شیدخ اسدالله بار فروش که فاضلش می گفتند و جوانی دیگر و ابن اصدق از انزلی به راه افتادیم و به باد کوبه رسیدیم. بار دوم باد کوبه

را دیدیم. در این رهسپاری بادکوبه، بادکوبه ی پیش نبود. موسی نقی اف دارائیش به با درفته و خودش در گذشته بود. ساختمان های او را آموزشگاه و بیمارستان کرده بودند. این کارراتنها با او نکردند، همه ی داراها را از میان بردند. تنها کسی که در میان این گروه تندرست ماند حاجی زین العابدین نقی اف بود. چون مردی بود که در روزگار خود به کارگران و بینوایان کمک می کرد و برای آنان آموزشگاه و بیمارستان ساخت، او را آزاد گذاشتند تا در یکی از پالیزهای خود زندگی رابه پایان برساند. در مسافر خانه بادکوبه چند روزی ماندیم. آنگاه روانه ی گنجه و تفلیس شدیم.

امروز گنجه را کیراف آباد می نامند و من در شگفتم این شهر که میهن نظامی است و از روزگار پیش به این نام نامی بود، و در دفتر دیوان های تاریخ نویسان و سخن سرایان زبان زد بود چگونه آن را برداشتند و نامی که در زبان پارسی نکوهیده است بر روی آن گذاشتند.

او تفلیس به باتوم و از آن جاز کناره ی دریای سیاه پس از گذشتن از جلوشهرهایی مانند سامسون و ترابوزان از تنگه ی بسفر گذشتیم و به اسلامبول رسیدیم و در برزن سرکه چی در مهمانخانه های اسکی شهر خانه گرفتیم. پس از یک هفته سه روزه ی دیگر به ما پیوستند که با هم هفت تن شدیم و چون دوازده روز از ماندن مادر اسلامبول گذشت با کشتی ای به نام قارلسباد آهنگ حیفاکر دیدیم. چندین روز روی آب بودیم و هر روزی در کنار شهری لنگر می انداختیم و پیش آمد خوبی بود تا همه ی شهرستان های کنار دریای اربینیم. از اسلامبول به کلی بلی و دارانل آمدیم و نشانه های کشتی هایی که از جنگ در آب فرورفته بود دیدیم. از آن جابه از میر و از آن جابه خاک رودس پس از آن به بندر مرسین و سرزمین قبرس و بندر اسکندرون و طرابلس و برخی بندرهای دیگر آمدیم تا به بیروت رسیدیم. دو روز هم در بیروت ماندیم و روز سوم از بیروت آهنگ کوی دوست کردیم.

آن چه تا اینجابر ایتان نوشتیم به راستی دیباچه بود، شیواتر و رساتر از آن رادر «کتاب صبحی» نگاشته ام. اکنون بر سر سخن می رویم و گوشه و کنار آن راهم به میان می گذاریم.

آفتاب فرورفته بود که مابه درون کشتی رفتیم. شادی ای در خود یافتیم که تا آن دم هیچ گاه ندیده بودم، دیوانه وار، دست افشان و پای کوبان در بالای کشتی به هر سومی چرخیدم و می خواندم:

باردیگر آمدم دیوانه وار رو روای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم گرد و صد زنجیر آری بردرم

(1- مثنوی چاپ گلاله دفتر پنجم/311 بیت 12)

با همراهان می گفتم ای یاران امشب پایان روز گاردوری ما است، فردا سر بر آستان دوست می نهیم و خاک درش راتاج سر می کنیم. رخساری رامی بینم که پیمبران گذشته و مردان خدادار آرزوی

دیدارش جان شیرین به رایگان دادند و مابا هیچ شایستگی به آن می رسیم. از هستی خود بهره می گیریم. به پیشگاه کسی می رویم که سراسر فروغ یزدانی است. رازهای ناگفته رامی داند و درد دل های نانوشته رامی خواند. از این سخنان می گفتیم و سرودهای شادی می خواندیم. کشتی هم آب دریا رامی شکافت و با شتاب پیش می رفت. تاریکی کران تا کران را گرفته بود و ستارگان با چشم های خیره به مامی نگر استند و بر خوشی ماکه خود فرسنگ ها از آن دور بودند دریغ می خوردند.

از بر خورد روزگار در همان شب در کشتی دخترکی یونانی که از قبرس سوار کشتی شده و از نخستین دم بالبخندی بامن آشنا شده بود و ذولبستگی می نمود و به زبان ترکی بایکدیگر گفتگومی کردیم به سراغ من آمد و دست مرا گرفت و به بالای کشتی برد. دیدم روی چمدان خود یک شیشه ی می دوجام بلورین و سه گرده نان و چهار تکه گوشت و پنچ دانه سیب گذاشته و مرا به میگساری می خواند. دست درد گردن من انداخت و بادستی دیگر از شیشه به جام می ریخت و نزدیک دهنم برد... پرتور خسار زیبای او چشمم را خیره کرد و همه چیز را از دیده ام دور نمود، چیزی نمانده بود که جان را در کشم و او را در بر کشم و «لب بربل او نهاده و مست شوم» که ناگهان به خود آمدم و گفتم: شگفتا این چه آزمایشی بود که ناگهان برایم پیش آمد! ما از پی دلبر راستین می رویم و خواهان مهر و مزه ی جاویدان هستیم، آنرا به این نمی فروشیم! هان ای صبحی!

«غرق عشقی مشو که غرق است اندرین عشق های اولین و آخرین»

آنگاه نگاهی به او کردم و به آهستگی دستش را از گردنم برداشتم و به پهلویش گذاشتم و گفتم: مرا ببخش که دیگر مرد این میدان نیستم. شگفتی نمود: این چه سخن است که می گویی؟ هر بار که مرا می دیدی پاسخ لبخند مرا بانگاه مهر می دادی! اکنون چه شده که از من بیزاری می نمایی؟ آیا از آن رو که در چشم تو بددینم و می پنداری که از آمیزش بامن پلیدشوی یا مرا به هیچ می شماری؟ یا...

گفتم خدانکنند از تو بیزار باشم نه از تو از هیچ جنبنده ای، ولی ان چه درباره ی بددینی گفتی بدان که اکنون ما بر سر خوانی نشسته ایم که خوانسالارش آواکشیده: «سرا پرده ی یگانگی بلند شده به چشم بیگانگان یکدیگر را ببینند همه باریک دارید و برگ یک شاخسار» اگر دیدی در شب های گذشته آغوشی برایت بازمی کردم و بیشتر از امشب دوستی نشان می دادم و سرودهای ترکی برایت می خواندم از آن چه فردا به آن می رسیم دور بودم. گمان کردم از دلبری همانند اومی زخم و نامزد دارم. چون گفتم هیچ یک از دور اندارم، گفت: مگر از زیبارویان گریز و پرهیزداری، گفتم: نه ولی فردا به کسی می رسم که زیبایی

هازاوست و بادست توانای خود در هر دمی صد زیبا پدید می آورد. این را گفتم و به یکسوی شدم. او هم سر خود را میان دودست پنهان کرد و سرشک از دیده به رخ آورد...

شب را اندکی دراز کشیدم و پیش از برآمدن آفتاب برخاستم و بادوربین دوروبر خود را نگاه می کردم، رفته رفته خشکی پدیدار شد. در یکسوکوهی نمایان شد و در برابر آن درکناره ای دیگر ساختمان های شهر و گلدسته ای. پرسیدم گفتند: این کوه کرمل است و آن هم شهر عکا و گلدسته ی خانه خدا. آفتاب برآمد، کشتی هم جنبش خود را آهسته کرده همچنان می رفت تا به اندازه اس هزار گام به کنار حیفامانده لنگر انداخت. کرجی بانان گرداگرد کشتی را گرفتند و کشتی نشینان را پایین آوردند و بر کرجی سوار و در کنار دریانزدیک گمرک پیاده می کردند. با شور و شادی بی ماندی از کشتی به کرجی و از آنجا به کنار دریای آمدیم و همانجا با میرزا هادی افغان پدر شوقی افندی برخورد کردیم. او هم کمک کرد و کاجال مارا از گمرک گذراند و ما را سواره بی آنکه بدانیم کجامی رویم به سرای عبدالبهاء آورد.

ما به گمان این که به «مسافر خانه» آمده ایم. در دل این اندیشه راداشتیم که به گرمابه رویم و سروتن بشوریم و بوی خوش به خود بزنیم و پیراهن تازه بپوشیم، آن گاه به آستان بوسی بیائیم. دوستان گرد ما آمدند خوش آمد گفتند. ماهم از شادی در پوست نمی گنجیدیم. ناگهان میرزا هادی از بالای پلکان مارا خواند و گفت: بفرمائید شمارا خواسته اند. دانستیم که اینجاسرای عبدالبهاء است نه مسافر خانه.

در آن روز گاریشتر بهائیان بهاء و عبدالبهاء را ندیده بودند، ولی از دوستان و پیروانش درباره او چیزها شنیده و چنین و چنان است؛ رخساری پرفروغ دارد و چشمانی گیرا، و هر چند آدمی نیرومند باشد در برابرش یارای ایستادگی ندارد. کشش او بر سنگدل و بی دین ترین مردم چیره می شود. هر اندیشه که در دل داری بر زبان می آورد و هر راز که نهان کنی آشکارا می سازد. تاکنون کسی یافت نشده که در چهره اش بتواند ننگه کند:

چشم از آفتاب خیره شود خیرگی چون فزون تیره شود

با سارمدانی که به او گرایشی نداشتند، چون به نزدش باریافتند دگرگون شدند و آستانش را بوسیدند و به او گرویدند و برخی (فدائی) او گشتند. از این گونه سخنان چندان بر گوش هامی خواندند که آدمی باور می کرد. باری چون ما با این گمان ها پرورش یافته بودیم دنبال چنین مردی می گشتیم. فرزندان و دوستان من! نمی توانم برای شما بگویم چگونه ما ز پله ها بالا رفتیم و چسان اشک می ریختیم و با شادی و اندوه، گستاخی و شرم، بیم و امید، خوشی روان و تپش دل، درون خانه شدیم و می گفتیم اکنون در برابر کسی می رسیم که کان بخشش و دانای راز، روان بخش و پاداش ده است. مهرش بهشت برین

وخشمش دوزخ آتشین می باشد...عبدالبهاء در اطاق نبود و برای ما خوب شد که دمی چشم به راه باشیم و به خود پردازیم. در کشاکش این اندیشه ها بودیم که پیرمردی کوتاه بالا باشکم برآمده و ریش کم پشت برنجی نه برفی و ابروان کشیده ی سفید و جبین ورخی پرچین و گیسوان سفیدولی بسیار تنک، دستار سفیدی بر سر و جامه ی سیاه آستین گشادی در بر به درون آمد و پی در پی می گفت: «مرحبا مرحبا خوش آمدید خوش آمدید» در پشت سر او یک مردویک جوان هم بودند. آن پیرمرد عبدالبهاء بود و این دو میرزا هادی دامادش و شوقی پسر او و نوه ی عبدالبهاء بودند. من از دیدنش در شگفت شدم و سرگردان ماندم و نمی خواستم او را در این پیکره بینم و اگر جایی غیر از انجالتن به تن با او برخورد می کردم و هنگام شناسائی می گفت من عبدالبهاء هستم، هرگز باور نمی کردم. زیرا نه تنها آنچه درباره روی و رخسار و اندام او شنیده بودم برابر نبود، با عکس هایی که از چهره و پیکر او گرفته بودند نیز همانندی نداشت. ما بانسانه هایی که داده بودند می خواستیم با مردی روبه رو شویم بلند بالا و با چهره ی روشن و پرفروغ و ریش سفید برفی انبوه و گیسوان افشان و نگاهی در جان و روان کارگر.

با همه ی اینها چون به درون آمد پیش رفتیم که به روی پایش بیفتیم و زمین بوسی کنیم، نگذاشت و گفت نمی شود. همه بر سر جای خود نشستیم. پس از در و دو شاد باش به شوقی فرمود: برای این ها چایی بیاور. شوقی برخاست و چاکری کرد و برای ماهفت نفر چایی آورد. آنگاه از ایران و دوستان ایرانی پرسش ها کرد و پاسخ هاشنید. بار دیگر به شوقی دستور آوردن چایی داد و گفت:

«می خواهم خستگی اینهارا با چایی در بیاورم» چایی دوم را هم خوردیم، سپس گفت: خسته اید بروید بالا کمی آسایش کنید. آن گاه شمارا خواهیم دید. این بود نخستین دیدار ما از عبدالبهاء.

از نزد او بیرون آمده راهنمایان به دستور او ما را به بالای کوه کرم مل که مسافر خانه آنجا بود بردند و هر دو یاسه تن را در اطاقی جادادند. و چون نیمروز بود ما را به ناهار خواندند. سر میز ناهار رفتیم، نان و پنیر و هندوانه خوردیم و کمی آسایش کرده، پیش از فرورفتن آفتاب روانه ی در خانه شدیم. ولی من از این اندیشه بیرون نمی روم که کسانی که درباره ی روی و خوی عبدالبهاء آن سخنان را گفتند گزاف گو بودند و یا ما را دیده ی خدایی تباه بود که او را چنانکه شاید ندیدیم. سرانجام با خود گفتم: چون روزگاری در دوری از آن روی نازنین و پیکر یزدانی به سر برده ایم هر آینه تاب دیدار رخساریار را چنانکه هست نداریم. این بود که درباره ی ما بخششی فرمود و گوشه ی چشمی نمود تا ما بی خود نشویم و جای تهی نکنیم و ناچار چون در ما آمدگی پدید شود خود را چنانکه هست خواهد نمود.

این اندیشه هادرمغزم آمدورشدمی کرد، ولی مراخرسندمی کرد. گاهی می گفتم مابایدبه درون بنگریم وکاری به بیرون نداشته باشیم. چشممان به دانش وخردومهرورازدانی ومردم دوستی ونشانه های پرورش روان اوباشد، نه به ریش وبالاوجشم وابرو... درمسافرخانه باآقای محمدحسن، نگهبان آنجاوحاجی میرزاحیدرعلی اصفهانی وملاابوطالب بادکوبه ای که می گفتندفزون ازصدویست سال دارددیدن کردیم. بنده بااین مردمان که ازپیشینیان پیروان این کیش بودندسرفرودمی آوردم وآن هاراگرامی می داشتم ومی گفتم چون این هاسالهاشب وروز درپیشگاه بهاءوعبدالبهاءبودندهمه سره مردودارای خوی ستوده ودل پاک هستندوبی گمان آنهارابزرگ بایدشمردواز آنهاچشم داشت رادی داشت. این بودکه بهره مندی ازپیشگاه آنان رارستگاری بزرگ می شمردم. آن روزتافرورفتن آفتاب بالای کوه درمسافرخانه بودیم، سپس همه باهم ازبالای کوه سرازیرشده به درخانه آمدیم. هواخوب تاریک شده بود. که ازبالای پله هاکسی گفت: بفرمائیددوستان راخوانده اند. یک بارهمه به جنب وجوش افتادندویکدیگرراپس وپیش کرده به درون اطاق رفتند. وهریک برای خودجایی گرفتندوبیشترخواهان جای پایین اطاق بودندوانهایی که برروی صندلی جاگیرشان نیامدمیان اطاق برزمین نشستند. چون همه نشستندعبدالبهاءدودستش رابرچشمش گذاشت وباجنبش سرونگاه، همه راززیده گذراندوخوش آمدگفت.

پشت به صندلی دادوسپس چشمان خودرابست ودراندیشه فرورفت. آن هاکه پیرامونش بودندخاموش وآرام ودست برسینه نشسته ودم فروبسته آوایی ازکسی برنمی آمد، چنانکه گفتمی جنبنده ای درمیانشان نیست. پس ازدمی سربرآوردوگفت: پشتیبانی یزدان نیروی شگرفی است وجان هرکاراست ودرهمه جابایسته است. روزگاری که دربغدادبودم وكودک خردسال بودم یک شاهزاده ی ایرانی بودبه نام تیمورمیرزاکه پنجاه سال روزگارخودرادرشکارگذرانده بود، یک روزدرکناردجله شکارمرغابی می کرد. آن مرغابی هادسته ای ویژه ای هستندکه من درجایی ندیده بودم جزچندسال پیش «درطبریا» کناردریاچه. اینهاپیوسته درجنبشندزیرآب می روندوبیرون می آیند. تیمورمیرزایکی ازآنها را نشان گرفت چون تیر رارهاکردمرغابی زیرآب رفته بودواندکی جلوترسردرآورده، هرچه کردنتوانست یکی ازآنها را بزند. من تفنگ رازدستش گرفتم وجایی رانشانه گرفتم که مرغابی سرازآب بیرون می آورد، بااین سنجش یکی ازمرغابیهارازدم وهمچنین دومی وسومی وچهارمی را، شاهزاده درشگفت شد! پرسید: چگونه اینها را زدی؟ گفتم: شما دیدیدکه اینهاپیوسته درجنبشندوروی آب نمی مانند تا تیربه آنها بخورد. من جایی رانشانه گرفتم که آنها ازآب بیرون می آیند. تیمورمیرزاروبه نوکر خود که درپشت سرش بود کردوگفت: این بابی هادرهرکارپشتیبانی یزدان (این عمل نشانه تیزهوشی یک شخص است وپشتیبانی الهی محسوب نمی شود. که عبدالبهابدبخت می خواهد بااین

حرف مقامی برای خود فراهم آورد. رادارند، پنجاه سال است من شکارچیم نتوانستم یکی از این مرغابی‌ها را بزخم یک بچه بابی همه‌ی آن‌ها را زد. سپس روی به همه کرد و گفت: ببینید که پشتیبانی خدا چه می‌کند! آنگاه به یکی از بهائیان آباءه رو کرد و گفت بخوان. این مرد مبلغ بود و سخنور بود، ولی خوش سخن و دانشمند نبود. یک چکامه‌ی دور و درازی خواند و همه رابه ستوه آورد. پس از آن عبدالبهاء به دیگری گفت بخوان. او هم از سخنان بهاء در سپاس خدا چیزی خواند، چون به پایان رسید عبدالبهاء گفت: «فی امان الله» از این سخن همه از جابر خاستند هر کسی به سویی رفت. ما هم به مسافرخانه آمدیم و گرداگرد میز شام نشستیم، آن شب شام قیمه پلو داشتیم. من دیدم پیش از آن که میان مهمانان شام راپخش کنند و به هر یک بشقابی بدهند یک بشقاب پر کردند و برای عبدالبهاء به درخانه فرستادند. من از یک آباءه‌ای پرسیدم مگر عبدالبهاء هم از شام مامی خورد؟ گفت: نه؛ چون آقا محمد حسن نگهبان مسافرخانه در کار خوراک مهمان نادرستی کرده و به اندازه‌ی پولی که می‌گیرد شام نمی‌دهد و خوراک خوب نمی‌پزد و دغلی می‌کند، عبدالبهاء دستور داده اند هر شب از آن چه که بخورد میهمانان می‌دهد بشقابی هم برای نمونه به نام او بفرستد، تا ببیند میهمانان چه می‌خورند!!!

فردای آن روز که آدینه بود به گرمابه رفتیم و پیش از نیمروز از گرمابه به درخانه آمدیم دیدیم عبدالبهاء سوار شده و به مسجد می‌رود. کمرنش کردیم، پاسخی گرفتیم. سپس گفت: از شما پرسیدم، گفتند به گرمابه رفته اند. عبدالبهاء روانه مسجد شد. ما دانستیم از روزی که بهاء و کسانش رابه عکا کوچاندند، روش و آئین مسلمانی را مانند روزه و نماز نگه می‌دارند و خود رابه مردم مسلمان می‌شناسانند و پیرو روش حنفی می‌نمایند و هر آدینه عبدالبهاء به مسجد می‌رود و پشت سر پیشوای مسلمانان مانند دیگران نماز می‌خواند.

باری برای خوردن ناهار به بالای کوه کرمل رفتیم و باز مانند روز گذشته در فرورفتن آفتاب به درخانه آمدیم و مانند شب گذشته به پیشگاه عبدالبهاء خوانده شدیم. آن شب نیز سخن از پشتیبانی خدا به میان آورد و سرانجام از آخوندهای ایران نکوهش کرد و رفته‌ی سخن رابه این‌جا رسانید که گفت: آخوندهای پیشین مانند آخوندهای کنونی نبودند. آنها دین داشتند، دانشمند بودند، خداترس بودند. ولی اینها که اکنون خود نمائی می‌کنند دین ندارند، نادانند. آنها چون دین داشتند فرمانشان در بین مردم روان بود و در دل و جان همه جای داشتند. سپس گزارش دیدار سید محمد باقر رشتی را در اصفهان با محمد شاه قاجار داد، بدین گونه: «گاهی فتحعلیشاه به اصفهان می‌رفت پس از هر کار از سید محمد باقر دیدن می‌کرد. روزی که پادشاهی به محمد شاه رسید و به اصفهان گذری کرد، چون درویش بود و با آخوندها میانه

ای نداشت به دیدار سید محمد باقر نرفت. پس از یک هفته سید محمد باقر پیغام داد که من به دیدن شاه خواهم آمد. محمد شاه به دستور حاجی میرزا آقاسی به کسان خود و چاکران دربار و سربازها گفت: اگر سید محمد باقر به اینجا به دیدن شاه آمد و از شما گذشت و با او برخورد کردید، بدون پردازید و روبه سوی او نکنید. ولی چون سید محمد باقر که سوار بر الاغ بود و چند نفر پیرامون او را گرفته بودند به سرای پادشاه رسید، درباریان و چاکران و سربازان پادشاه، پیروی و سنگینی او را دیدند، رجهارابه هم زده به سویش تاختند و به دست بویسش شتافتند، چندانکه آشوبی به پاخاست و هر کس که دستش به او نمی رسید، سم خرابه جای دست او می بوسید. چون به نزدیک ساختمان رسید و خواست از پله ها بالا برود تا به پیشگاه شاه برسد از ناتوانی نتوانست و روی پله ایستاد، محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی به زیر آمده زیر بغلش را گرفتند و به بالا خانه بردند و چون در آنجا یک صندلی بیشتر نگذاشته بودند به ناچار سید روی آن نشست و تا آوردن صندلی دیگر محمد شاه سر پا بود. آنگاه از پرهیز کاری میرزای قمی سخن به میان آورد و گفت: «میرزای قمی با فتحعلیشاه هم روزگار بود، یک سال دو بیست نفر از ترکمانان را گرفته به طهران آوردند، فتحعلی شاه فرمان به کشتن همه داد. چون میرزا آگهی یافت به فتحعلیشاه نامه نوشت که دست از کشتن اینها بردار. چه گذشته از این که در جنگ اینها گرفتار نکرده ای، اینها مسلمان و برادر دینی اند هر چند سنی هستند» فتحعلیشاه در پاسخ نوشت: اگر میرزا بابی ازان (ضامن) بهشت برای من می شود از خون ایشان می گذرم. میرزا در پاسخ نوشت: «خدا یا تو گواهی که این کمترین بنده تومی خواهد که بنده ی دیگری را از کار زشتی باز دارد و او در برابر، بابی زنی بهشت رامی خواهد، خدا یا تومی دانی که من نمی دانم فردای رستاخیز بر من چه خواهد گذشت، در بهشت جای خواهم گفت یاد در دوزخ، پروردگارا ما را توانایی بندگی ده و از گناه مادر گذر و بیامر ز.»

من میان گفت و گریه می تنم خود بگویم یا بگیریم چون کنم؟
گر بگیریم فوت می گردد بکا و ر بگیریم چون کنم حمد ثنا؟

(مثنوی چاپ گلالع دفتر سوم/ 213 بیت 17)

این سخن ها از مثنوی است با آن که در آن روز گاریاری آن رانداشت که از مثنوی به گفتار خود گواهی آورد، میرزا چنین کرد. سخن را عبدالبهاء بدینجا پایان داد و مانند شب گذشته به آن مرد دست سخن گفت چیزی بخوان، او هم خواند و سر همه رابه درد آورد و پس از آن انجمن به هم خورد. روز سوم به دستگیری شوقی، بار خواستم که تنها به نزد عبدالبهاء بروم تا سپردگانی ها و نامه هایی که دوستان داده بودند پیشکش کنم. بار داد رفتم آنچه بود پیشکش کردم. با مهربانی پذیرفت و نامه

هارادستور داد که همه را بر برگی کوتاه و پیراسته کنم و به او بدهم که در خواندنش رنج نکشد. پذیرفتم، دلیریم از روز نخست زیاد تر شده بود و در میان گفتگو دیده به دیده اش دو ختم تابیینم آن چه پیروانش می گویند که نمی شود در چشمش نگاه کرد درست است یانه، دیدم چنین نیست، خوب می شود دیده به دیده اش دوخت و به چشمانش نگاه کرد.

در میان گفت و شنید خود را شناساندم و گفتم که من نواده ی حاجی عمه خانم هستم، شادمانی نمود و از خدیجه سلطان دختر حاجی عمه خانم که پیرزنی سخنور و خوشخوان و در بهائئگری استوار بود جو یا شد و از او ستایش نمود و گفت: با آنکه خویشاوندی نزدیکی با «حرم کاشی» داشت و او دخترش فروغیه خانم بامن خوب نبودند، خدیجه سلطان از پی آن هانرفت و در دوستی با ما پایدار ماند. (حرم کاشی سومین زن بهاء وزن پدر عبدالبهاء و فروغیه دخترش بود) باری گفت و گوی خانوادگی به میان آمد و در این زمینه سخن هاراند که اکنون جای گفتنش نیست. دیگر روز دیگران هم هر آنچه آورده بودند، پیشکش کردند.

یکی از چیزهایی که از تهران برای عبدالبهاء (به فرموده ی خودش) با دست ابن اصدق بردیم کتاب «کشف الغطاء» بود. نخست کسی که در کاشان به گفتار ملاحسین بشروئی پیرو باب شد حاجی میرزا جانی کاشانی بود و در آن روزها که باب را از اصفهان به تهران می آوردند و از کاشان گذشتند حاجی میرزا جانی با برادرهایش از او دیدن کردند. می گویند از نگهبانان خواهش کرد که کاروان باب راسه شب در کاشان لنگ کنند و برای هر شب صد تومان بگیرند و این سرافرازی را به او بدهند که سه شب مهماندار باب باشد و چنین کردند.

حاجی میرزا جانی نخستین کسی بود که در پیدایش باب و سرگذشت او دفتری ساخت و پرداخت و نام آن را «نقطه الکاف» گذاشت. سپس در روزگار بهاء مردی به نام میرزا حسین همدانی آن دفتر را به دست آورد و به گفته ی خود از روی آن به نام «تاریخ جدید» چیزی نگاشت و پس از او آقا محمد که به فاضل قائی و هم نبیل نامور بود همین کار را کرد.

بیشتر بهائیان در آن روز چنین می پنداشتند «که تاریخ جدید» نوشته های فاضل قائی و دیگران بانقطه برابر است که ناگهان در سال 1287 خورشیدی با بهترین برش و اندازه ی نقطه الکاف از چاپ درآمد و چاپ شد و این کار به دستیاری خاورشناسی دانشمند پرفسور ادوارد براون انجام یافت. این مرد در آئین بابی و شاخه های آن کاوش بسیاری کرد و در ایران با دسته های گوناگون این گروه دیدار و آمیزش داشت. در قبرس صبح ازل و در عکابهاء را دید و دفتر هانوش و ترجمان ها کرد و چون نام

نقطه الکاف راشنیده بود دنبال آن می گشت و هرچه بیشتر می جست کمتر می یافت و سرانجام پنداشت که آن دفتر از میان رفته است تا آن که در سال 1271 خورشیدی «در کتابخانه ملی» پاریس رونوشتی از آن به دست آورد و دریافت این دفتر و چند دفتر دیگر از آن کنت دو گوینو است که پس از مرگ او به آنجا برده و فروخته اند. و این گوینو در سال 1232 خورشیدی فرستاده ی ارجمند از طرف ناپلئون پادشاه فرانسه به ایران آمد که سه سال در ایران به سربرد و دوباره ی باب و بابی هابرسی کرد و دفترها گرد کرد و نوشته ها به دست داد که از آنها بود نقطه الکاف. باری پرفسور براون از یافتن آن دفتر شادی هانمود که آن چه دنبالش می گشت یافت و هم شگفتی ها کرد که چگونه میرزا حسین همدانی و دیگران تا این اندازه نادرستی و بیهوده گویی و بیادگیری کرده و سرگذشت صبح ازل را از میان برده و فزونیها در باره ی بهاء نوشته و نوشته های حاجی میرزا جانی رابه دلخواه خود زیر و رو و کم و افزون کرده اند.

چون نقطه الکاف چاپ و پخش شد و به دست عبدالبهاء رسید، به میرزا ابوالفضل گلپایگانی که از پیش به شما شناساندم دستور داد پوچ بودن این دفتر را به گوش همه برساند. میرزا ابوالفضل که «کتاب فرائد» هفتصدبرگی آن چنانی را در پاسخ شیخ الاسلام قفقاز به گفته ی خودش درشش ماه نوشت، ماه ها و سال ها تا پایان زندگانی خود، خویش را سرگرم این کار نشان می داد و پس از هفت سال درگذشت و جز صدوسی و دو برگ آراسته و چندین برگ یادداشت چیزی به جا گذاشت. آن ها هم در باره ی کارهای ادوارد براون و بدگویی از میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و سید جمال الدین اسدآبادی و لغزشهای میرزا محمدخان قزوینی در دست کردن چهارمقاله ی عروضی سمرقندی و چگونگی گرویدن سید جواد کربلایی به باب و باز گشت سید باب از گفته ی خود و نامه ی او به ناصرالدین شاه، ولی در باره ی جانشینی صبح ازل و پایگاه بلند او نزد بابیان و نکته های دیگر چیزی نگفته.

عبدالبهاء پس از مرگ میرزا ابوالفضل، سید مهدی گلپایگانی (که او را به شما شناساندن) و شیخ محمدعلی قائنی و ابن ابهر ابن اصدق و چندتن دیگر را دستور داد که گردهم آیند و خرد و دانش خود را بر سر هم نهند و با سخنانی شیرین و خوش، پوچ بودن نقطه الکاف را هویدا کنند. این چندتن روزگاری در ازل در تهران در این کار کنکاش داشتند تا آنکه سید مهدی گلپایگانی به کمک آن چند نفر دفتری به پایان رسانید و نام آنرا «کشف الغطا عن حیل الاعداء» نهاد و سپس با شیخ محمدعلی به عشق آباد رفت. در سر این دفتر میان مبلغان کشاکش ها و ستیزگی ها شد و به ویژه میان شیخ محمدعلی و سید مهدی چه در تهران و چه در عشق آباد و روزی کار به جایی رسید که در «مشرق الاذکار» در نزد گروهی از دوستان گفتگو شان شد و شیخ محمدعلی

بر سر خشم آمد، چهار پایه ای که پهلویش بود برداشت که بر سر و مغز سید مهدی بکوبد که دور و بر بهاریختند و چهار پایه را از دستش در آوردند.

سید مهدی از عشق آباد به مرورفت و در آنجا کار رو نویسی آن دفتر را به پایان رسانید و به نام خودش کرد و به تاشکند برای چاپ فرستاد. چون از چاپ درآمد یک جلد آن را برای پرفسور براون به لندن فرستادند، ولی هنوز آن دفتر میان بهائیان پخش نشده بود که به دستور عبدالبهاء از پخش جلوگیری شد. زیرا در آن دفتر نوشته بود: قبرس در دست انگلیسی هاست و صبح ازل هم در آنجاست. او را در براون می خواهد آن سرزمین را به سود انگلیسیها پرستش گاه بایها کند تا مردم روی بدانسوی نهند و هم سخنان دیگر به زبان انگلیسی هاراند و چون همان روزها سر بازان انگلیسی حیف و عکار را گرفتند و لر دالمبی سردار لشکر به دیار عبدالبهاء شتافت و به او مهربانی نمود، عبدالبهاء هم درباره ی پادشاه انگلیس آفرین هاگفت و از خداوند سایه ی او را در آن سرزمین بر سر همه گسترده خواست و سرانجام از پادشاه انگلیس نشان و پاینام گرفت، دیگر سزاوار ندید که آن دفتر پخش شود و انگلیسها که سایه بر آن کشور گسترده اند ناخشنود شوند.

خواندن این کتاب برای آدمی شگفتی می آورد، یکی آن که میرزا ابوالفضل به بهانه های دور و دراز می خواهد دانش خود را به رخ مردم کشد. برای نمونه یکی را بشنوید: ابوالفضل در چندین برگ سخنانی می آورد که مادر چندرج از آن شیره کشی می کنیم. می گوید: بابنیامین فرانکلین شاگرد امرسن دیداری کردم و او درباره ی فلسفه به ویژه فلسفه ی افلاتونیان نو آمدن فیلسوفان رومی به دربار انوشیروان پرسشها نمود و پاسخها شنید که در پایان دست بر پشت من زد و گفت: چه اندازه میدان دانش این جوان ایرانی پهناور است.

دیگر نامه ی سید باب است به ناصرالدین شاه که آن نامه را بابیان و بهائیان نمی خواستند پخش شود تا مردم ندانند که سید باب سخن خود را پس گرفته و از آن چه گفته بازگشت کرده. پس از آن که نامه ی ناصرالدین شاه را به محمد شاه می آورد در صفحه ی 204 دفتر کشف الغطاء می نویسد:

«چون در این عریضه انابه و استغفار کردن باب و التزام پامهر سپردن آن حضرت مذکور است مناسب چنان به نظر می آید که صورت دست خط مبارک را نیز محض تکمیل فایده در این مقام مندرج سازیم و موازنه آن را با الواحی که از قلم جمال قدم در سجن اعظم به جهت ملوک و سلاطین عالم نازل گردیده به دقت اولی البصائر و گذارین.»

می خواهند بگویند که چون سید باب در آن نامه ی پابه مهر، آمرزش خواسته، ما آن را اینجامی آورین تا مردم آن نامه را با نامه های بهاء که به پادشاهان نوشته است برابر کنند و بدانند که تاجه اندازه بهابراب برتری داشته است.

پس از یک هفته روزی عبدالبهاء فرمود: بدیدن «روضه مبارکه» بروید و مرا هم در آن جابه یاد آورید. روضه ی مبارکه، که آرامگاه بهاء در بیرون شهر عکاست. میرزاهادی داماد خود را دستور داد که همراه ما باشد، مارابه عکا و بهجی ببرد تا شبی را در آن جابه روز آریم و روز دیگر به حیفا برگردیم. با ماد با کروسه به راه افتادیم.

کروسه افزاری است که با دواسب می برند و درون آن سه نیکمت پشت سر هم است و در نیمکت نخست راننده می نشیند، پیش از نیمروز به عکاسیدیم و یک سربه سرایی که بهاء در آنجا زندگی می کرد رفتیم و خانه ی ویژه ی او را با کچالش دیدیم که از آن همه بود نیمکتی که بهاء بر روی آن لم می داد و صندلی که بر روی آن می نشست و چیرهایی دیگر که همه را برای اینکه درست بماند و در دیده ها را جمند نماید در صندوق های بزرگ و کوچک جاداده بودند. درها را باز کردیم و یک یک آن ها را پساویدیم (اینجا لمس کردیم و دست مالیدیم معنای دهد). و بوسیدیم. آنگاه نهار خوردیم و پس از نیمروز از عکابه باغ رضوان رفتیم. در آنجا نیز اطاقی که بهاء در آن می زیست دیدیم. در باغ درخت توت بزرگی بود که زیر سایه ی شاخه های آنهان شیمن گاهی تخت مانند ساخته و پرداخته بودند که بهاء بر آن می نشست و بعد از او برای این که گستاخی پیدانشود که برجای او بنشیند، دور او را آن رامیله های نازک و زیبای آهنی کشیده بودند و در میان آن گلدان گذاشته بودند.

از باغ رضوان روانه کاخ بهجی شدیم، برسیده به کاخ، مهماندار ما میرزاهادی گفت: صبحی چیزی بخوان! خواندم. آن گاه گفت: «دیوبگریز از آن قوم که قرآن خوانند» و مردی را نشان داد که پیاده به سوی مامی آمد و گفت: این میرزا محمد علی است. از پیش برای شما گفتم. که میرزا محمد علی «غصن اکبر» برادر و هم او رد عبدالبهاء بود و عبدالبهاء او را از خود رانده بود. چون خیلی دلم می خواست که او را ببینم، اراندام و رخسار او باریک بین شدم و ژرف در او نگریستم. دیدم پیرمردی است نیرومند با اندام میانه و چهره ی گشاده و ریش مشکین و گیسوان بلند که برشانه هاریخته و جامه ی آستین گشادی که آبدست می گفتند به رنگ سرمه ای در بر کرده و در زیر آن قبای سفیدی پوشیده بود و دستواره ای (عصا) آبنوس در دست داشت. بی آنکه به ما پیردازد و زل زل چشم بدوزد به نگاه سبکی از زیر چشم بسنده کرد و به آرامی و سنگینی به راه خود رفت.

این پیش آمدبار دیگر بر شگفتی ما افزود. چرا؟ برای اینکه ماشنیده بودیم که میرزا محمدعلی رخی زشت و نازیباردوازیک چشم نابیناست. اندامش پست و پرموست و همانندی بسیار به صبح ازل برادر بهاء دارد و دسته ای از بهائیان «ثابت» دو آتشه که در دوستی با عبداله‌بهاء و دشمنی با میرزا محمدعلی برنایشتی (پشتی و حمایت و جانبداری و تعصب داشتن) می نمودند، سخنان ناشایسته می گفتند که فرزندان مهدعلیا (زن دوم بهاوزن پدر عبداله‌بهاء) از بهائیانستند و از صبح ازل برادر بهاء می باشند. و چنان در این گفته بی پروائی نشان دادند که عبداله‌بهاء دل‌تنگ شد و ترسید که این چفته (بهتان) و دروغ بستن با (پیشینه ای که در میان بود) برای خود او و کسانش هم زیان داشته باشد و این بستگی ازل به مشکوی بهاء همه را لکه دار کند، فرمود که از این سخنان نگوئید فرزندان مهدعلیا به ویژه میرزا ضیاءالله همانندی رسائی به بهاء دارند.

باری به کاخ بهجی رسیدیم ساختمان کهنه باشکوهی بود. بهاء بازن دوم خود مهدعلیا و فرزندان او انجامی زیستند و پس از او میرزا محمدعلی و فرزندان او جایش را گرفتند و بیشتر از چهل و پنج سال در آنجا بودند و تا عبداله‌بهاء زنده بود با آنکه با برادران و خویشاوندان میانه ای نداشت در این اندیشه نیفتاد که آنها را از کاخ بهجی براند. ولی شوقی این کار ناهنجار را به کمک دیگران کرد.

در جلوی کاخ بهجی سه دستگاه ساختمان است که یک جور ساخته شده، آن که در کنار افتاده از آن فروغیه خانم دختر بهاء وزن حاجی سیدعلی افغان بود و چون بهاء در گذشت در همان اطاق او را به خاک سپردند و نام روضه ی مبارکه به آن دادند و تارواری که سیدعلی افغان با عبداله‌بهاء که برادرزنش بود میانه ای گرم داشت کلید دار روضه ی مبارکه بود. و پس از هم به هم خوردن دوستیشان، عبداله‌بهاء کلیدها را از دست سیدعلی با جار و جنجال گرفت. ساختمانی میانی در دست سیدعلی افغان بود و ساختمان این سوم مسافر خانه بود.

ما به مسافر خانه آمدیم و دست و رویی شستیم، آنگاه آهنگ دیدن روضه ی مبارکه کردیم. میرزاهادی که راهنمای ما بود جلوی افتاد ما هم از پی او به راه افتادیم و هر کار که او می کرد ما هم می کردیم، زیرا از رسم و روش دیدن روضه ی مبارکه آگهی نداشتیم. به دنبال میرزاهادی از باغچه ی بیرون ساختمان آهسته آهسته گذشتیم تا به کفش کن رسیدیم که در پایین سرای پوشیده بود. آن جا کفشها را از پا در آوردیم و به درگاه رسیدیم و آستانه را که از سنگ مرمر بود بوسیدیم و دست بر سینه بدون این که سخن بگوییم آهسته آهسته گام برداشتیم تا برابر اطاق آرامگاه بهاء رسیدیم و بی آنکه به درون اطاق رویم به خاک افتادیم و آستانه ی در را بوسیدیم. آنگاه پس برگشتیم تا به پایین سر پوشیده رسیدیم و ایستاده زیارت

نامه خواندیم. سپس نشستیم و یک نفر به خواندن رازگویی دمساز شد و دیگران گوش می دادند. پس از او پسابه من رسید من هم چیزی خواندم. آن گاه چنانکه درون شدید بیرون رفتیم. شب را در مسافر خانه بهجی ماندیم و بار دیگر بامداد آن شب به روضه ی مبارکه رفتیم. رازگویی ها کردیم و درد دلها نمودیم و نیاز مندیهای خود را گفتیم و با دریافت خوشی در جان و روان به عکاو حیفاباز گشتیم.

پیش از این که راه بیفتیم چون شنیده بودم که عبدالبهاء بوی خوش گل یاس را دوست دارد یک دستمال از باغچه ی روضه ی مبارکه از آن پر کردم و با خود آوردم.

سه تسو (یک ساعت) از نیمروز گذشته بود که به حیفار رسیدیم و یک سربه دیدن عبدالبهاء رفتیم. من جلوتر از همه نزدیک رفتم و گفتم به فرمان سرکار آقا (نامی که بهائیان عبدالبهاء را به آن می خوانند). البته شیخه شعبه ای دیگر از وابستگان به کاظم رشتی استاد علی محمد باب و حاج محمد خان کرمانی است به رؤسای شیخه سرکار آقامی گویند) نخست از سوی شما و سپس از سوی دوستان آستان آن یاربی همتار اوسیدیم و این گلها را از آن باغچه ی رشک بهشت برین آوردم. و اکنون می خواهم از سوی همه ی یاران ایرانی پایتان را بیوسم. این را گفتم و سر بر پایش نهادم و تا خواست مرا باز دارد من کار خود را کرده و از جابر خاسته بودم. آن گاه فرمود بیاتامن هم ترا از جانب همه دوستان بیوسم. دست باز کرد و مرا در آغوش گرفت و هر دو گونه و پیشانی مرا بوسید. این مهربانی و نوازش که بر تر از پندار و گمان همه بود بر ارج من افزود و دو همگان رشک بردند.

به جز کاروان ماکه از تهران به حیفار رفتیم، چند روز پیش از مادسته ای از بهائیان آباده ی فارس که در شماره بر ما فزونی داشتند از راه هندوستان به آنجا آمده بودند و تا دو هفته بامادر مسافر خانه هم خانه و همسایه بودند و همان سخنور بی سواد آباده ای که یادی ازش کردم از آنها بود.

بهائیان که به حیفامی آیند در چند روزی که آنجا هستند چند بار به روضه ی مبارکه می روند. و چون به میهن باز گشت می کنند پیش از به راه افتادم برای بدرود هم به روضه ی مبارکه می روند. چون آباده ای هافرمان باز گشت بهجی و جایگاه غصن اکبر و کانون کارش بود و عبدالبهاء می ترسید که مبادا یکی از بهائیان با آن هابر خورد کند و سخنانی بشنود که روی به سوی او کند و فریفته شود، پیوسته نگهبانان نهان و آشکاری گماشت تا دیده بانی کنند و اگر کسی با غصن اکبر یا یکی از پیروان او دیدن کند او را آگاه سازند. در این جاشوقی و دوسه نفر را با آن هابه روضه ی مبارکه فرستاد. اینها به کاخ بهجی رسیدند و پس از دیدن آرامگاه به مسافر خانه آمدند و در برابر کاخ که سرای غصن اکبر بود درده کشیدند. شوقی گفت: که

از چکامه های شورانگیز بخوانید و کامه اش این بود که در نکوهش هم‌آوردان خود ناسزاگویی به آنان سخنانی بگویند. یکی از آنان آغاز کرد و چیزها گفت که من امروز از یاد آوری آن شرمم می آید. برای آن که سخن به گزاف نگویم، چنان که در کتاب صبحی آورده ام یکیش را برای شمامی خوانم. یکی از آنها به آوای بلندی گفت: (والله زیک فوج عزرائیل غبی تر، شد ناقص اکبر، خرسند به این شد که رئیس ابله باشد) آنگاه همه با هم می خواندند: «هی هی چه به جاباشد». این سخنان را که به آوای بلند و آواهای واژه می خواندند، غصن اکبر و کسان و فرزندانش می شنیدند و خوشمگین و اندهناک و دل تنگ می شدند. ولی یارای این که پر خاش کنند نداشتند. چه در شماره کمتر بودند. به ناچار به خدا واگذاری کردند.

اکنون چم و آرش (اینجا چم) قاعده معنی می دهد و «ارش» جراحات معنی میدهد (سخن را بشنوید: سوگند به خدا «ناقص اکبر» از یک گروه اهرمن نادان تر شد. تنها خرسندش در این بود که سرور مردم دنگ و کول شده. چه اندازه این کار به جاشده. و چون بهاء میرزا محمد علی را پاینام غصن اکبر داده بود به این آرش که خود را درخت و خدای دانست و میرزا محمد علی را شاخه بزرگتر درخت خدا «غصن الله الا اکبر» که واژه ی سبکش غصن اکبر است، آن دسته ی از بهائیان که با او بدوند به جای غصن اکبر به او ناقص اکبر می گفتند. یعنی پیمان شکن بزرگ.

اکنون که نام غصن اکبر در میان است سخنان دیگری هم در این باره بشنوید:

در حیفا و عکاز دیک پنجاه خانوار بهائی بودند و همه از مردم ایران بودند. از مردم آن سرزمین یک نفر هم بهائی نشده بود مگر نیرنگ بازی به اسم جمیل که به گویش تازی به فارسی سخن می گفت و دانسته نشد که از چه نژادی است. در روزگار جنگ جهانی دوم به ایران آمد و به دستگیری جهودان بهائی در آن روزگار آشفته از راه نادرستی و دزدی سودها برد. آنها دو دسته بودند: یک دسته نیرومندتر که پیروان عبدالبهاء بودند و خود را بهائیان ثابت می خواندند و دسته ی دیگر که کمتر از آن ها هستند و خود را بهائیان موحد می نامند. چنان چه در دیباچه گفتم. و میان اینها دشمنی و کینه ورزی بی اندازه است.

عبدالبهاء بیشتر در انجمن ها که بیگانه در میان نبود از بد رفتاری های برادر و پیروانش سخن هامی گفت که مایه ی شگفتی همه می شد و چنان پیروان خود را بر آنها می شوراند که نمی خواستند هم‌آوردان خود را ببینند تا چه رسد که با آنها به سخن در آیند. عبدالبهاء از درگیری سخنان غصن اکبر در بهائیان بیمناک بود و می گفت: سخنان میرزا محمد علی (غصن اکبر) مونه ی زهر دارد، هر چند آدمی نیرومند و تندرست باشد، زهر در آمیزه او کارگراست؛ اگر نکشد بیماری کند و تن را رنجوری

دارد. خود او هم از او دوری می جست و اگر گاهی در کوی و برزن با او برخورد می کردن دژم و نژندی شد و روی هم در هم می کشید.

عبدالبهاء داستان های شگفت آواز غصن اکبر به میان می آورد که اگر بخوایم همه ی آن ها را بنویسیم دفترها بایسته است. یکی از آنها را که در کتاب صبحی آورده ایم بشنوید. عبدالبهاء در میان سخن شبی گفت:

در عکا گوشت فروشی بود ترک، مردی خوش مزه و زیبا دوست بود. شاگرد خوشگل و بانمکی داشت به نام «غالب»، دل بستگی به او داشت غصن اکبر به آن دکان آمد و شدمی کرد، من هم گاه به گاه سری می کشیدم، روزی دیدم با خط خوش این آیه قرآن را در جامی زیبا جای داده و بر بالای دکان به دیوار زده «ان ینصرکم الله فلا غالب لکم» پرسیدم: این را کی نوشته است؟ گفت: برادرش امام محمد علی افندی (غصن اکبر)، گفتم: می دانی چه می گوید: گفت: نه. گفتم: می گوید اگر خدا شمارا یاری کند غالبی برای شما نمی ماند، گفت: به راستی چنین است؟ گفتم: از هر که می خواهی پرس. این نکته را چون دریافت بر آشفت و فریاد کشید و نوشته را از دیوار کشید و به زمین زد و لگد کوب کرد و پی در پی به ترکی می گفت: «بیزیم غالبیمز کب دیور بیزیم غالبیمز کب دیور...»

روز دیگر گفت: میرزا محمد علی را دیدم با دختری که چندان زیبا نبود لاس می زد. به اومی گفت: (یاست البنات کلهن حلوما انت حکى آخر) دخترها همه خوشگلند اما تو چیز دیگری هستی.

اکنون بدانید که چرا این ستیزگی در میان برادران پیش آمد و آن کسی که گاهی می گفت «سرا پرده یگانگی بلند شده، به چشم بیگانگان یکدیگر را می بینید، همه باریک دارید و بزرگ این شاخسار» چرانتوانست دست کم در خانواده ی خود و میان فرزندان خویشاوندان خویش یگانگی و مهرورزی را پایدار سازد. انگیزه ی بزرگ در این کار بودن فرزندان از دو یاسه مادر بود. بهاء یک خانه در عکا داشت که آن جانخستین زنش که آسیه خانم نام داشت و از بهاء پانام نواب گرفت می زیست. او مادر عبدالبهاء و بهیه خانم بود و هر هفته بهاء یکی دو بار سری به آن خانه وزن می زده، ولی جایی که بیشتر در آن جابه سری برد کاخ بهجی بوده و بانوی کاخ فاطمه خانم بود که پانام مهد علیا را گرفت و او مادر غصن اکبر و صمدیه خانم و آقامیرزا ضیاء الله و آقامیرزا بدیع الله بود.

یک خانه هم در جلو کاخ بهجی داشت و سومین زن گوهر خانم کاشی از خویشاوندان مادر آنجا بود و دختری از بهاء به نام فروغیه خانم داشت. به جز این سه زن دختری زیبا به نام جمالیه بود که کنیز پیشگاه و آماده ی درگاه بود.

کارها را بهاء بدین گونه پخش کرده بود: عبدالبهاء به دید و بازدید بزرگان شهر و آگاهی از پیش آمدها و پائیدن مردم در بیرون دستگاه سرگرم بود. غصن اکبر به کارهای درونی و دریافت گزارش از بهائیان و نوشتن نامه هابه این و آن می پرداخت.

میرزا آقا جان کاشی که پاینام خادم الله و عبد حاضر لدی العرش (بنده ای که در برابر تخت خدا آماده است) گرفت. نویسنده ی فرتاب که پیغام خداست و تازیان وحی می گویند بود.

از سخن دور افتادیم. می خواستم این را بگویم که دوگانگی میان زن ها کشمکش فرزندان را به بار آورد. و در ایران و شاید در کشورهای دیگر که رئیس خانواده چند زن داشته این ستیزگی و کشاکش بوده است. در روزگار بهاء زنی که زورش به همه می چربید و گرامی تر بود مهد علیا بود که جز از زن و شوهری، خویشاوندی دیگری هم با بهاء داشت و بیشتر بهاء روزگار خود را در نزد او و فرزندانش می گذراند و از این رو همه به او رشک می بردند و در سینه کینه ی او را نهان می داشتند تا روزی که بتوانند آشکار کنند.

بهاء برای جلوگیری از دشمنی میان فرزندان فرمان هایی داده بود که یکی از آنها این بود که روحا خانم دختر عبدالبهاء را به پسر غصن اکبر میرزا شعاع الله بدهند و آن دو، نامزد هم شدند. ولی منیره خانم زن عبدالبهاء نگذاشت این پیوند به بار آید.

نویسندگان بهائی که در زیر و رو کردن گزارشها و دیگرگون نمودن سرگذشت هادرا دستند، درباره ی منیره خانم زن عبدالبهاء چیزها نوشته اند که من پس از بررسی دریافتم که بیهوده و نادرست است. می گویند منیره خانم که از بستگان یکی از سروران بزرگ بهائی بود شور و دیدار بهاء به کله اش زد و با برادر خود سیدیحیی به عکا آمد و پیش از آن که به عکابر سد در باره ی او بهاء با مادر عبدالبهاء گفتگوها کرده بود که چنین دختری مانند را که به این جا خواهد آمد به نام زنی به پسر من بدهید و می گویند که منیره خانم در آن روزها که رهسپار عکا بود شبی در خواب دید که رشته ای از مروارید گران بهادر گردنش است و خوانچه ای در برابرش، پس مرواریدها در آن ریخت ناگاه شاخه ای از گوهر گران بهادر میان آن هابه چشمش خورد که بسیار درخشنده بود و از دیگر مرواریدها برتر، و او سرگردان دیدن آنها بود که از خواب پرید. من نمی دانم اینها را یافته اند یا یافته اند، ولی نامه ای که به خط بهاء است برای شمایی نویسم و داوری آن با خودتان، اینکه آن نامه:

(هو الله تعالی لوح مخصوص بود عبد حاضر بفته برداشته که به عازمین برساند. لذا رأس لوح بی اسم ماند از اخبار تازه اینکه دلیل جمعه من غیر خبر به منزل کلیم وارد شد و مولیل سبت اراده رجوع

بود. آقامیرزا محمد قلی استدعای توقف نمود مقبول افتاد. حال که صبح یوم سبت است در منزل این کتاب مرقوم شد و جای شما بسیار خالی است. ای نواب هوای حیف از قرار مذکور نفعی نبخشید. نسئل الله بان یوفقکم و بحفظکم وینصرکم ای ورقه صمدیه این اصفهانیه. یعنی منیره عهدشمارا فراموش نموده و به مثابه کنه ادرنه به غصن اعظم چسبیده و روی توجه به آن شطرنده داشته و ندارد و لکن حسب الوعدہ اورا خواهم فرستاد. ای ضیاء الله از خط خود عریضه معروض دار. بدیع الله و منشیش در ظل سدره رحمت رحمانی ساکن و متسریح باشد. جمیع رجال و نسا را تکبیر برسانید البهائ علیکم» (1- قسمتی از خط بهاء مربوط به این رادر صفحه 468 ملاحظه کنید)

در این نامه یابه گفته ی آن ها «لوح» که بهاء به زن و فرزندان نوشته هنگامی بوده که همه به حیفارفته بودند. نویسنده ی سخنان بهاء کلیم و میرزا محمد قلی هر دو برادرهای بهاء بودند نواب هم یکی از زن های بهاء بود.

آمدیم سرورقه صمدیه، نخست بدانید که بهاء به همه ی زن های پیرو خود آمده می گفته که به فارسی کنیز است. گاهی «یا امه الله» ای کنیز خدا و گاهی «یا متی» ای کنیز من. ولی فرزندان خویشاوندان نزدیک خود را «روقه» می نامید، برگ درخت خدا. «صمدیه» دختر بهاء از مهد علیا بود و «اصفهانیه یعنی منیره» همان کسی است که از اصفهان به اندرون بهاء آمد و از این نامه این گونه دریافت می شود که او را برای کنیزی و فرمانبری صمدیه خانم از اصفهان فرستاده بودند. چنان که از شهرهای دیگر هم می فرستادند. زیرا در این جابهائ می گوید پیمان تو را فراموش کرده و مانند کنه ی ادرنه (ادرنه یکی از شهرهای کشور عثمانی بود که ازل و بهاء را عثمانی هابدان جاراندند و فزون از پنج سال در آن جابودند. کنه ی آن جابه مکیدن خون و چسبیدن به بدن شناخته شده است) به غصن اعظم چسبیده و دیگر به سراغ تو نخواهد آمد. ولی چون گفته ام، او را می فرستم و این {ادرنه} واژه برای منیره خانم پاینام شد و منیره چنان که بهاء گفته بود چنان به عبدالبهائ چسبید که دیگر و انیامد و بیشتر کشمکش ها که در این خانواده پیش آمده گردن او بود و چنان که گفتیم نگذاشت دختر عبدالبهائ را به برادرزاده اش بدهند تا دلتنگی و کشمکش از میان برود و در این باره یکی از پسران بهاء دفتری نوشته که خواندنی است. از این گذشته بسیاری از شهرهای ایران، دختران دوشیزه و مه رویان پاکیزه برای فرزندان بهاء می فرستادند تا هر کدام راکه می پسندند نزد خود بخوانند. و از آن ها بود عزیه دختر آقامحمد جواد فرهاد قزوینی که او را برای عبدالبهائ به عکابردند، ولی این پیوند گرفت.

در این باره داستان هامی گویند؛ کسانی که دخترها به عکامی رساندند برخی از آن هادرمیان راه با آن هاهمدم وهمراز می شدند و از جوانی چنانکه افتد و دانی بهره مندمی گشتند ولی من این داستان هارا این جانی آورم و به شنیده ها کاری ندارم.

سخن به درازا کشید، غصن اکبر مردی هنرمند و خوشنویس و دانش پژوه بود و در نوشتن خط های گوناگون، فارسی از شکسته، نستعلیق، کوفی، ریحانی، درختی، رقا، طغرا، نسخ، ثلث و شکسته نستعلیق همانندی برایش پیدانشده و شاید نشود و همه ی این خط هارا نهان و آشکار و دو دانگ و شش دانگ و بترازان می نوشت.

هر چند بهائیان «ثابت»، نه بهائیان «موحد» می گویند تا روزی که به برادر خود عبدالبهاء فروتنی می کرد و او را گرامی می دانست. هنرمند و دانشی بود و چون در برابر او خود نمایی کرد و کشمکش آغاز نهاد همه هنرها و دانش هارا خدا از او گرفت و از گفته ی عبدالبهاء این سخن را در باره ی اومی خواندند: «چون تو گشتی این همه چیز از تو گشت چونکه گشتی این همه چیز از تو گشت»

آرش سخن این است: چونکه از ماشدی همه چیز از آن توشد و چون از مار و گرداندی همه چیز از تو بر گشت. ولی این گفتار در نزد من استورانیست. هنگامی که شیخ محمد علی قائی به حیف آمدوبه نزد عبدالبهاء باریافت یک پاکت که در او چند نامه بود به او داد و گفت: برادر من میرزا احمد در پست خانه بیرجند است و کارها در دست اوست در آن جاملا علی خوسفی از ناقضان (پيروان غصن اکبر) است، گاهی نامه هایی که به نام اومی آید به اومی دهد و خود برمی دارد. چندی پیش پاکتی از عکا از میرزا محمد علی به نام و نشانی ملا علی آمد، پاکت را به او نداد برداشت و باز کرد و به من داد تا به نزد شما بیاورم اینک آورده ام. دو نامه بود، عبدالبهاء هر دو را گرفت و خواند و از دو جای آن خرده گیری کرد آنگاه نامه هارا به من داد و گفت: نزد تو باشد. من گرفتم از خوش خطی و رج بندی و زیبایی پانوش آن مات شدم و با خود گفتم اگر همه چیزش را گرفته اند خطش را نگرفته اند. ولی بی درنگ گفتم پناه بر خدا، خدایا ببخش مرا من باید خط او را خوب ببینم... (دقت کنید پایه فریب تا چه اندازه بوده است، و ابلهی پیروان چه مقدار) باز گفتم: خداهم در این میانه کوتاهی کرده، چرا هنرهای او را نگرفته است که ما در این جور جاها در رنج و اندیشه نباشیم.

می دانید با آن دو تا نامه چه کردم؟ کاری کردم که هر گاه به یادم می آید پیشیمان می شوم و دریغ می خورم. یک روز که به آنهانگاه می کردم و می خواندم، گفتم اینها آتش است و مرا می سوزاند، جدایی که

با آتش های دیگر دار داین است که در آتشدان زرین است. برخاستم و هر دوی آن نامه ها را پاره کردم و سوزاندم و دونشان هنری را از میان بردم.

می دانید این کار را از کجا یاد گرفتم؟ روزی در میلان در خانه ی احمداف بودم، چندتکه از خط های مکشین قلم داشت که در جام گرفته بود، من از او پرسیدم که از خط های میرزا محمدعلی چیزی نداری؟ احمداف برآشف و گفت: چرا، از خط های زرنگار میرزا محمدعلی که سخنان بهاء را نوشته بود بسیار داشتیم همین که پیمان شکن شد روزی از همه خانه آنها را گرد آوردم و در میان همین سر آتش روشن کردیم و همه را در آن سوزاندم. آن روز من به آن ها آفرین گفتم و در یادنگه داشتم تا روزی که خودم آن نوشته ها را آتش زد. ولی پس از روزگاری بر نادانی خود و دیگران دریغ خوردم و گفتم: بی خردی و بی هوشی چه می کند که بهترین نشانه های هنر را از راه بر نایشتی (پشتی و حمایت، جابنداری و تعصب داشتن) آدمی از میان می برد. اندیشه دیگر نیز برایم آمد و آن این بود که اگر امروز به یک شیعه پر شور کم دانشی آیه ای از قران بدهند و بگویند این را عثمان نوشته و از دیده ی پیغمبر گذشته آیا آن شیعه از راه بی خردی و نادانی آن آیه را چون خط عثمان است در آتش می سوزاند؟ نه سوگند به خدا، ولی ویژگان این گروه که می خواهند دین خود را به مردم چنان بشناسانند که با دانش و فرهنگ برابر است، کاری را که نادانان شیعه نمی کنند! این را داشته باشید تا به هم برسیم.

میرزا محمدعلی که در آن جا اورا محمدعلی افندی می گفتند و پیروانش به گفته ی بهاء غصن اکبرش می خواندند، از هماوردان خودستم بسیار دید.

شبی چند نفر گردهم نشسته بودیم شوقی هم بود. سخن از میرزا محمدعلی به میان آمد شوقی گفت: روزی میرزا جلال داماد عبدالبهاء با چند نفر از جوانان روبه روزه می رفتند، در میان راه به میرزا محمدعلی برخوردند، گستاخانه همه به او رو آوردند و سخنان ناروا گفتند و دست به پرشالش بردند. میرزا محمدعلی درمانده شد و گفت: پرورشی که از بهاء یافته اید این است؟ و شمار این گونه بار آورد که به آزار خویش و بیگانه پردازید؟ اکنون بر سرزمینه ی سخن دیگر می رویم.

بهائیان که به دیدار عبدالبهاء به حیفارفتند، نه روز و یانوزده روز بیشتر دستور ماندن در آن جا را نداشتند و این روزهای اندک برای بررسی بن و پایه ی پاره ای چیزها در باره ی این کیش و بزرگانش بس نبود. به ویژه که سه چهار روز از آن را در عکا و روضه ی مبارکه برای دیدن خانه و آرامگاه بهاء می گذراندند. ویکی دوروز هم به دنبال کارهای خود می رفتند. و چون آرمان همه جز دیدن عبدالبهاء و آرامگاه بهاء و بوسیدن آستانه چیز دیگر نبود به همین اندازه دلخوش بودند و به راستی جز این

هم سزاوار نبود. زیرا بسیار ماندن و آشناسدن باخوی و روش عبدالبهاء و نزدیکانش پیروان ساده دل راز آن پاکی و دلباختگی که داشتند بر کنار می نمود و آن هارا سست پیمان می کرد و به همین روی بود که بهائیان حیفا و عکادلبستگی بهائیان دور افتاده رانداشتند و گروهی چندان نشان نمی دادند و او را رازدان نهان خانه ی دل خود نمی دانستند.

من شب و روز در این اندیشه بودم که چگونه می توانم چند ماهی در این جابمانم و چنانکه دلم می خواهد از نزدیک بررسی در کارها کنم و بر آنچه نمی دانم آگاه شوم؛ تا آنکه چیزی به یادم آمد. در آن روزها که از باد کوبه می گذشتیم و روی به سوی حیفا داشتیم یکی از بهائیان باد کوبه که بخشعلی نام داشت و مردی کوتاه و کلفت بود روزی در مسافر خانه ی باد کوبه به من گفت: که چون به نزد عبدالبهاء رسیدی از او بخواه که من به حیفا بیایم و از کیسه ی خود آن سوی آرامگاه باب راکه نساخته اند بسازم. زیرا به اندازه ای سنگ های گران بها و گوهرهای تابناک گرد آورده و نهان کرده ام که از پول آن های توانم اینکار را بکنم.

روزی خواهش او را به عبدالبهاء گفتم. فرمود بنویس: چنانکه در راه رنجی نبینی و سختی نکشی بیا. من این سخن کوتاه عبدالبهاء را میان نامه ای در خود دانش خود شیوا و رسا با خط خوش نوشتم و برای اینکه عبدالبهاء بداند که پایه و مایه ی هنر و دانشم تا چه اندازه است آن نامه را بادست میرزا هادی برایش فرستادم و پیغام دادم: این است آنچه من نوشته ام و اگر سرکار آقا چیزی در کنار آن بنویسند نیکوست. عبدالبهاء آن نامه را دید و خواند و پسندید و آنچه به من گفته بود در آن نامه نوشت و به دستینه ی خویش زیورش داد و باز گرداند تا برای آن مرد بفرستم. چون میرزا هادی نامه را به من داد. گفت: ای صبحی تو را مرزده دهم که نوشته ی تواز هر سو پسندیده ی عبدالبهاء شد و درینجا خواهی ماند. فرزندان گرامی باور کنید که این کار باری من همین کامه بود و کاردانی من بی سود نماند.

عبدالبهاء پدر خود، بهاء را گرامی می داشت و خویش را بنده و پرستنده ی اومی خواند و تا آن جاکه می توانست در هیچ کاری با او همانندی نمی کرد و چون بهاء از روز نخست نویسنده ی ویژه داشت که سخنانش را هم چنان که می گفت می نوشت، عبدالبهاء نمی خواست که مانند پدر رفتار کند. از این رو، نامه هارا خود می نوشت تا از زیادی نویسنده گی یا شونده (سبب) دیگران گشت کوچک دست راستش از کار افتاد و خمیده ماند. از این رو کسان و دوستانش درخواست کردند که دیگر رنج نوشتن را به خود راه ندهد و برای خود نویسنده ای برگزیند. هر چند گاه نویسنده ای می گرفت تا پشک (قرعه) به نام من افتاد.

یک روز بامداد مرا خواست و گفت: تند نویسی می دانی و می توانی؟ گفتم: آری. گفت: نوشتن افزاریار. چند برگ کاغذ بادوات دوده ای به دست آوردم و به نزدش شتافتم، باهم به اطافی رفتیم که هر شب از دوستان پذیرایی می کرد. بر روی نیمکت نشست و مراد برابر خود نشستن فرمود و در پهلوی نامه های بسیاری از پیروانش بودنگاهی به آن ها کرد و گفت: بنویس. یک نامه هارامی خواند و پاسخ می داد و هر یک از بربرگی جداگانه من می نوشتم. چون چند نامه را پاسخ داد و من نوشتم از جای برخاست و در اطاق به راه افتاد من نیز به پاس گرامی داشتن او از جای برخاستم و ایستاده بر روی دست سخنانش رامی نوشتم؛ تا مرا چنین دید فرمود تو بنشین. فرمانش را پذیرفتم. تا نزدیک نیم روز. نامه های بسیاری را پاسخ داد، آن گاه گفت: همه را دسته کن و به من بده. دسته کردم و دادم، سپس نگاهی به من کرد و گفت دیگر امروز باتو کاری ندارم.

بامداد روز دیگر نامه های دیروزی را که از چشم گذرانده بود و بر بالای هریک 9 کشیده بود به من و گفت: این ها را پاک نویس کن؛ و باز به پاسخ نامه ها و نویساندن گفتارها و دستورها های بایسته مانند روز گذشته پرداخت. دیگر کار من در آمد، جز روزهای آدینه و جشن ها و ماتم ها هر روز از بامداد تا نیمروز در پیشگاه عبدالبهاء آماده ی کار نویسندگی بودم و پس از نیمروز نامه های روز پیش را پاک نویس می کردن و در پاکت می گذاشتم و به نزدش می بردم.

عبدالبهاء از نویسندگی من بارها خوشنودی نمود و در نامه های خود این نکته را گاه به گاه می گفت. روزی به پاسخ نامه ها در باغچه ی سرای سرگرم بود، او می رفت و من دنبالش. او می گفت و من می نوشتم. سخن به این جا رسید: «از بام تا شام بایادیاران دمسازم و اکنون راه می روم و جناب صبحی از پی من به نگارش می پردازد»

رفته رفته رشته ی کارها را به دست گرفتم و از گام نخست راستی و درستی و دلبستگی در کار را پیشه ی خود کردم. عبدالبهاء هم چیزی از من پوشیده و پنهان نمی کرد تا آن جا که رازهای خانوادگی را برابرم می گفت:

روزی از زن گرفتن خود برابرم می گفت که تاسی دوسالگی من نمی دانستم رختخواب چیست و در آن نخواییده بودم. در تابستان با شمدی به سر می بردم و در زمستان پوستینی که داشتم به روی خود می کشیدم. ولی پس از زناشویی گرفتار رختخواب شدم.

چون کارها همه سپرده ی به من شد و نامه ها و سپردگانی ها به نزد من می آمد، مرا نخست از مسافر خانه به خانه ی یکی از خویشاوندان خود عنایت الله اصفهانی پسر خواهرزنش و پس از چندی به سرای

منور خانم دختر کوچک خود که آن روزها به مصر رفته بود جای دادومن تاروژی که در حیفابودم در آن خانه نماندم.

چون عبدالبهاء مرآبادان پایه رساندن نوازش کرد و همه چیز را به من سپرد، کار بر من دشوار شد. یک دسته دچار رشک شدند و افسوس های ساختگی می خوردند که این جوان سزاوار این همه مهر و نواخت نیست. ولی چه باید کرد، خدا برای نمودن توانایی خود گاهی سنگ سیاهی را بوسه گاه پادشاهان و سروران می کند و بی نیوایی را در چشم مردم گرامی می سازد. هر چه هست از اوست. مگر آدم جزمشتی خاک بود که فرشتگان را در برابرش به خاک افتادن فرمود.

دسته ی دیگر به نام غم خواری می گفتند: ای صبحی! کاش به اینجانی امدی و آئین و کیش پاکیزه ی خود را چنانکه آوردی می بردی! تونمی دانی این ها که در اینجا هستند پاک و آزادی کسانی را که از این جادو رند ندارند. هر کسی سخنی می گفت و دوستی و مهرورزی می نمود و دلسوزی می کرد. یکی از دوستان گفت: ماندن در اینجا مانند راه رفتن بر روی آئینه است، بسیار باید هوشیار بود تا لغزشی دست ندهد و آئینه نشکند. در این میان با مردی به نام اسمعیل آقا آشنا و دوست شدم که از مردم آذربایجان و سرایدار و رازدان عبدالبهاء بود و همه او را گرامی می داشتند و بعد از درگذشت عبدالبهاء هم گلوی خود را برید (ولی نتوانست درست انجام دهد، زود آگاه شدند و در مانش کردند و تا یکی دو سال هم زنده بود). این مرد جزء به عبدالبهاء و خواهرش ورقه ی علیا به دیگران روی خوشی نشان نمی داد و فروتنی نمی کرد. روزی به من گفت: چون اینجا ماندی و همدم و رازدار خداوند ما شدی باید سخنانی به تو بگویم که از این پس اگر چیزی از کسی دیدی دست او بیزلغزش تونشود. این دسته که در اینجا هستند چه آنهایی که در شهر پراکنده اند و چه آنهایی که خود را از بستگان عبدالبهاء می دانند تا دختران و دامادها و نواده های او همه مانند من و تو مردمی ناتوان و درمانده بیش نیستند! در پیش من آنها که دورترند بهترند. اینها که خود را در اینجا به خدا {عبدالبهاء} چسبانده اند و می گویند ما از خون و رگ او هستیم و تا پول ارزش ندارند. نهانشان جز آشکارشان است. مردمی افسونگر و دام گستر و بی دین و بد آئینند. تونگاه به اینها نکن و در برابر چشم جز عبدالبهاء و ورقه ی علیا کسی رامیار. یکتا پرستی همین است که بدانی خدا با کسی خویشی و تباری ندارد.

هر شب که از نزد عبدالبهاء پراکنده می شدیم پس از شام من به اطاق او که در اشکوب پایین زیر اطاق عبدالبهاء بود می رفتم و به گفتگویی پرداختیم و چون عبدالبهاء بی اندازه به او دل بستگی داشت و در اندرون سالها بود که رفت و آمد می کرد و چیزی نبود که نداند، از کهنه و نوپوسته مرا آگهی می

داد.. و چنین دریافتم که چون این مرد چیزهایی می بیند که بی تاب و توان می شود و توانایی آن را ندارد تا به بزه کاران پندواند زده و گره دل بگشاید ازین راه، با همرازی چون من درد دل می کند و از این راه اندکی آرام می یابد و جز این هم نبود.

اکنون که من سرگرم نوشتن این سرگذشت هستم، سرگردانم که آیا آن چه اسمعیل آقا از کردار ناپسند پاره ای از نزدیکان عبدالبهاء برایم گفت در اینجا بنویسم یا نه، بگویم که درباره ی پسران صادق پاشا که دو جوان یل و نیکو چهر بودند و سوار بر اسب از کوچه ی ایرانیهای گذشتند و چشم و ابروی نمودن چه می گفت؟ نه، نمی گویم. زیرا گذشته از این که اندکی تندروی می کرد دست بردن در این گونه کارها که نهادی جوانان است به مردم چه بستگی دارد.

در برابر سخنان اسمعیل آقا من نیز از گوشه و کنار گواه و مانده ای می اوردم و از گذشته و اکنون چیزهایی گفتم. دیگر از کسانی که بامن یار شد و مراد رکنار خود آگاه می کردم میرزا محمود زرقانی بود. این مرد از مبلغان بود و با عبدالبهاء به آمریکا هم رفته بود، کانون کارش در هندوستان بود. سرگذشت او را نیز در کتاب صبحی نوشته ام. این مرد نیز با اسمعیل آقا هم رأی بود و به بستگان عبدالبهاء هیچگونه استوانی نداشت. به یادم هست که روزی یک اندازه پولی به من داد که به عبدالبهاء بدهم، بیگمان از خودش نبوده اوداده بودند، پول را که به من داد که لابه می کرد که این را گاهی بده که از دامادها کسی در پیشگاه عبدالبهاء نباشد. زیرا اینها چون دریابند کسی پولی پیشکش کرده، صد جور هزینه تراشی می کنند و به هربهانه ای که شده آن را از چنگ سرکار آقادر می آورند! من این رأی او را پسندیدم و این کار را همیشه در همه جا کردم و بی اندازه عبدالبهاء در این باره از من سپاسگزار شد.

از این سخنها و پیشامد هامن سرگردان می شدم و با خود می گفتم شگفتاین جا چه هنگامه است و این ها چه می گویند؟!... باری کاری به این کارها نداشتم با خود پیمان بستم که چون عبدالبهاء در میان این همه پیروان و خویشاوندان برابر گزید، باید به آئین جوانمردی به راستی و درستی به کار پردازم و فریب ناکسان را نخورم و چنین کردم. او نیز که مردی آزموده و هشیار بود این نکته را دریافت و بیش از پیش مرا میدان می داد و هر روز یکی دو تسو پیش از فرود آمدن آفتاب به کنار دریاباهم به گردش می رفتیم. بیشتر پیاده و گاهی سواره و من از این گردش چیزها آموختم و به راز بسیاری از نکته ها که در این کیش بود در میان سخنان او آشنا شدم.

روزی به آئین هرروزازخانه برای گردش بیرون آمد، آن روزگروه بسیاری درسرای اوگردآمده بودند، چون سروکله اش پیداوازپله هاسرازیرشدهمه باآرامی پیرامونش جمع شدندوچون به سوی دررفت ازدنبالش به راه افتادند.

اسفندیارهم کروسه راجلودرخانه آماده کرده بودن پشت سرهمه بودم، ازکروسه بالاکشیدوسرک کشیدومرادرمیان مردم ندید، آواکشید: صبحی کجاست؟ گفتم اینجا. فرمود: بیا! که ناگهان مردم کوچه واگردندومن ازرج شکافته ی آنهازدیک کروسه رفتم. گفت: بیابالا. همین که خواستم به پاس بزرگی اوبه ویژه درنزدپیروان، پشت سرش بنشینم، آستینم راگرفت وپهلوی خودجای دادوگفت: اینجا بنشین، سپس گفت: ببین چه اندازه به تومهربانم. من درروزگار«جمال مبارک» (بهاء) یکبارباایشان درکروسه نشستم آن هم پشت سر، ولی تورا همیشه پهلوی خودمی نشانم. این سخن راعبدالبهاء چندباربه زبان راند. یک بارهم اسفندیار راخواست وگفت: می خواهم به باغ رضوان روم، اسفندیار کروسه را آماده کردو جلودرخانه آورد. عبدالبهاء ازاندرون بیرون آمدوسوارشدوبا این که گروهی پیرامونش دست به سینه رده بسته بودند، مراخواندو پهلوی خود نشانددرمیان سخن گفت: ببین چه اندازه تورا دوست دارم که همیشه پهلوی خودم جای می دهم...

بدنیست که اسفندیارویارانش رابه شما بشناسانم. درحیفامیان چاکران عبدالبهاء دوهندی بودندیکی به نام اسفندیارودیگری به نام خسرو. این هارا درکودکی ازهندوستان بی آگهی پدرومادربوده وگریزانده بودند. خسرو می گفت: من و دیگران باسدت سیدمصطفی رنگونی به اینجا آمدیم. سیدمصطفی رنگونی یکی ازمبلغان بودکه روش هندی داشت ودرآن روزگاری که من درحیفابودم وباوا آشناوهم سخن شدیم واین مردبادست خودوبادستیاری دیگران خسروواسفندیارواردشیر رابازی دادندو فریفتندوناگهان به درون کشتی کشاندندوهمچون مرغ شکاری که فریفته ی دانه شوندوبه دام افتند گرفتارشدندوپس ازچندی سرازعکادراوردند. من بشیررانیدم ولی آن دورادیدم واز آن هاسخن هاشنیدم. هرچنددرآنجا به آن هابدنی گشت وازمهربانی عبدالبهاء بهره وربودند، ولی آدم دل نازک ازدیدن آن هاواینکه ازکس وکاروخویشاوندان خودآگهی ندارندونام نخستین خودرانمی داندواوزبان مادری خودآگاه نیستنداندوه می خورد. زبان فارسی وتازی راخوب یادگرفته وگفتگومی کردند، ولی هنگامی که روبروی میهمانان ایرانی به هم می رسیدندبا یکدیگر به تازی سخن می گفتندوازاین راه برتری می جستند. اسفندیار بسیار ساده وبی دانش بودو کارش رانندگی وخانه اش دراصطبل نزداسب هابود. سخنی یکی ازبهائیان اززبانش ساخته بودکه

به عبدالبهاء می گوید: «بنده درگاه تو اسفندیارم بر عطا و بخشش امیدوارم» روزی با چند تن گفتگومی کردیم اسفندیار هم آمد و کناری نشست، سخن از پیروزی های انگلیس بود تا کشیده شهر لندن، اسفندیار گفت: من در کودکی چند بار هم از هند به لندن رفتم و چون راه دور و درازی نیست بامدادمی رفتم و برای ناهار برمی گشتم.

ولی خسرو ناتووز رنگ و باهوش بود، کار خرید خانه به دست او سپرده شده و در شام و ناهار میز را اومی آراست. چشمش پاک نبود، گاهی که در میان میهمانان ایرانی دوشیزه ای زیبا و یازن شوهرداری بامزه ای می دید با آن هاورمی رفت. آن بیچاره هاهم دم نمی زدند.

روزی عبدالبهاء چند تن از میهمانان ایرانی رابه سرای خود به ناهار خوانده بود یکی دوتن هم در میان آن ها بودند که بهائی نبودند، از آنها بود میرزا رضاخان افشار با جناح جلال ذبیح، افشار در بالای میز جداشت، شیخ محمدعلی قائنی در دست راست او و من در دست راست شیخ. خسرو دوری های خوراک را از بیرون در، که روبه باغچه بازمی شد از دخترکی سبزه و بانمک که فاطمه نام داشت می گرفت و می آورد و به روی میز می گذاشت. در این میان میرزا رضاخان با آرنج خود به پهلوی شیخ محمدعلی زد من هم دریافتم، شیخ و من نگاه کردیم دیدیم خسرو بی آنکه پروائی داشته باشد که شاید از در زدن چند تن او را ببینند خود رابه فاطمه می مالید و چشمش کلاپسه (تغییر حالت چشم از تغییر لذت) می شود!! شیخ محمدعلی تا این را دید لب را گزید و سر را روی میز گذاشت که نیند. من هم بر آشفته و دل تنگ شدم که چرا باید این پیشامد را یک نفر ببیند که بهائی نیست؛ اگر بهائی باشد باکی نیست. هنگام شب که تنها با عبدالبهاء از مسافر خانه ی آمریکائیها به خانه بازمی گشتیم من برای این که مانند این پیش آمد رخ نگشاید و آبروی بهائیگری نرود و از این پس از این گونه کارها جلوگیری شود، گزارش آن رابه عبدالبهاء دادم. همه را شنید و هیچ نگفت. روزها گذشت، ماه هاسپری شد؛ میرزا رضاخان افشار به کشورهای باختر رفت. شیخ محمدعلی به عشق آباد برگشت... روزی عبدالبهاء زبان به گله گشود که سال ها گذشته تودر باره ی خسرو چنین گفتم؛ پاسخی دادم که من چیزی نگفتم. افشار چیزی دیده و به شیخ محمدعلی نشان دادم هم دریافتم، چون افشار بهائی نبود و این کار را دید من دل تنگ شدم و نخواستم این گونه کارها را بیگانگان ببینند و دستاویز رسوایی ماشود. عبدالبهاء گفت: همان روزها از افشار و شیخ محمدعلی پرسیدم گفتند ما چیزی ندیدیم. گفتم کاش همان روزهای فرمودید تا من با آنها روبرومی کردم... سخن به دراز کشید در پایان گفت: می خواهم این راهمه بدانند که اگر کسی از کمترین چاکران مابد گوئی کنده ما برمی خورد. گفتم: این را پذیرفتم.

اکنون آنچه مایه این گله بود بشنوید:

روزی عبدالبهاء به من گفت: می خواهم خسرو رازن بدهم: گفتم: کاری بجاوبایا (ضروری) می باشد و برای او هم دیر شده است. زیر اتلواس (انده توام با اضطراب، بیقراری) این کار را بسیار دارد. آنگاه عبدالبهاء آن گله را کرد. و چون جشن زناشوئی را بیاراستند عبدالبهاء به من گفت باید باید گفتاری که ویژه ی پیوند زن و شوهر است تو بخوانی. گفتم: بر روی چشم. در روز جشن با آهنگ خوش خواندم و همه پسندیدند. آن گاه ندانستم از چه راه عبدالبهاء به شیخ علی محمدقائنی که در آن جا بود گفت: شما هم به آئین مسلمانی آنچه شایسته پیوند زن و مرد است بخوانید. شیخ محمدعلی هم ابن اصدق را به کمک خواست و چنانکه در ایران میان مسلمانان شیعه روائی دارد گفتاری به زبان تازی خواند. سپس خود از سوی مردنماینده شد و ابن اصدق از سوی زن. نخست شیخ محمدعلی می خواند: «پیوند کردم و به زناشوئی رساندم آن کسی را که من نماینده او هستم به کی که تو نماینده ی او هستی» ابن اصدق هم در پاسخ می گفت: «پذیرفتم به پیوند زناشوئی آن را که تو نماینده ی او هستی برای آن کسی که من نماینده ی او هستم» و شش بار هرباری واژه هایی را که گفته ها را به هم پیوندمی دهد. ولی یک کلمه رامی رساند خواندند. ابن اصدق از روی ناچاری می خواند. شیخ محمدعلی هم چون خوی آخوندی در نهادش بود و بیماری این کارها را داشت می خواند و خوشش می آمد. آن هایی هم که در گرداگرد اطاق نشسته بودند در دل به کار شیخ می خندیدند. عبدالبهاء هم همه او را می پائید. من هم شادمان که سپاس خدار آن هایی را که من در روز گارنادانی بر ترو بالاتراز خود می دیدم و آرزوی آستان نشینی در گاهشان را داشتم و امروز پیش من نمودی ندارند. جشن با خوردن شیرینی و میوه به پایان رسید و جوانان برای خنده و شوخی بهانه هابه دست آوردند...

از من نمی پرسید که عاقبت این خسرو چه شد؟ عبدالبهاء پس از جشن زناشوئی به خط من و به یادگار این جشن نامه ی بالابلندی درباره ی خسرو نوشت و آن نامه را این گونه سخنان بود: خسرو روزی به این دستگاه راه یافت و در چاکری کوشید که لب از شیر مادر تازه شسته و ناخن دست و پایش نرم بود و سخت نشده بود.

بعد از درگذشت عبدالبهاء با خسرو نیز مانند دیگران به سختی رفتار کردند و او را راندند. به بیروت رفت و از پریشانی خود را کشت. مزه اینجاست چون این سخن فاش شد و برخی از دوستان خسرو پرسیدند خسرو چرا خود را کشت؟ گفتند: از بس دلبستگی به شوقی داشت تاب دوری نیاورد و خود را از میان برد.

این سخن ها را داشته باشید و اکنون از برنامه های شب های مابش نوید: هر شب به نزد عبدالبهامی رفته جز شب های دوشنبه، زیرا در پستین یکشنبه به «مسافر خانه» در کوه کرمل می آمد و سوری می کشید. آنگاه به اطاق بزرگی که پهلوی آرامگاه باب بود می نشست و بهائیان نیز گرداگرد اطاق می نشستند و چایی می خوردند. پس از آن بر می خاست و گلابیاشی به دست می گرفت و بر سر و روی همه گلاب می ریخت و همه را به درون اطاقی که می گویند گور باب در آن جاست می فرستاد و خودش پشت سر همه دم در می ایستاد و در را می بوسید و فرمان زیارت نامه می داد و گاهی هم خودش می خواند و پس از آن که دریافت من آوایم خوبست این کار را در همه جا به من واگذار می کرد.

ولی چگونه دریافت که من خوب می خوانم؟ شبی با دوستان نزدش نشسته بودیم و از هر دوی سخن در پیوسته که شادوران عزیز الله و رقا گفت: صبحی خوب می خواند. عبدالبهاء فرمود: بخوان. من که از دیرگاه چشم به راه این فرمان بودم و آرزوی آن را داشتم جانی تازه یافتم و با آب و تابی بی اندازه یکی از راز گوئی های شیوا و رسابه زبان تازی با آهنگ خوش خواندم. بسیار خرسند شد و آوایم را پسندید و پس از آن هر شب مرا می فرمود که بخوان. شبی گفت: صبحی! از چاه های بهاء بخوان. این چاه را خواندم:

«ساقی از غیب بقا برقع بر افکن از عذار
آنچه در خمخانه داری نشکند صفرای عشق
تا که بر پرند اطيوار وجود از سجن تن
مر گانند در این انجمن اندر ره دوست
گر خیال جان همی هستت به دل اینجا میا
رسم ره این است گروصل بهاء داری طلب
درویش جهان سوخت از این نغمه جانسوز الهی وقت آن است کنی زنده از این ناله وزار»

(از میرزا حسینعلی نوری خبرچین سفارت روی در ایران)

دونکته است که باید بدانید یکی از آن که اگر جرح های این سخنان همه بایکدیگر هم تراز نیستند گوینده چنین گفته است مادرست نوشته ایم، دوم آن که بهاء گاهی به سلیمانیه رفت و در ترکیه ی درویشان با آن ها همراه شد چون از نامش پرسیدند گفت: نامم درویش محمد است. درین باره داستان هاست که شاید در جای خود بگوئیم.

بر سر سخن رویم از آن پس هر شب به فرمان عبدالبهاء چاه ای از بهاء می خواندم تا آن چه در چنجه داشتم به ته کشید. در شب چهارم و پنجم که فرمان داد گفت: برخی (فدایی) خاکپایت شوم! از سخنان

خداوند چیزی از بر ندارم. از سخنان سعدی و حافظ چیزی بخوانم؟ فرمود: بخوان. آن گاه با آب و تاب و شور و شادی این غزل را خواندم:

ماه من و شمع جمع و میرقبایل	«چشم بدت دور ای بدیع شمایل
سرو ندیدم بدین صفت متمایل	جلوه کنان می روی و باز بیایی
روی تو بر قدرت خداست دلایل	هر صفتی را دلیل معرفتی هست
عشق تو منسوخ کر ذکر اوایل	قصه ی لیلی مخوان و غصه ی مجنون
هر دوبه رقص آمدند سامع و قائل	نام تو می رفت و عاشقان بشنیدند
سد سکندر نه مانع است و نه حائل	پرده چه باشد میان عاشق و معشوق
دست در آغوش یار کرده حمایل	گو همه شهرم نگه کنند و بینند
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل	دور به آخر رسید و عمر به پایان
ره به تو دانم دگر به هیچ وسائل	گر تو برانی کسم شفیع نباشد
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل	باکه بگویم حکایت غم عشقت

سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار عشق بچر بیدرفنون فضائل»

(کلیات سعدی چاپ امیرکبیر: 539 غزل 348)

نمی توانم برای شما بگویم خواندن و آوای بم وزیر آهنگ شورانگیز من چه کرد، هر جا گوشی بود خریدار نامی شد! نه تنهامردان که پیرامونم بودند مات نوای من شدند، زن هانیز در اندرون خود را پشت درها کشاندند و شیفنگی نمودند! عبدالبهاء هم که در سرشتش مایه ای از شور و کوشش بود چنان دلباخته شده که تکیه بر نیمکت داد و چشم هار ابر هم نهاد و در جهانی دیگر فرورفت. چون خواندن من پایان یافت پس از دمی که خاموشی انجمن را فرا گرفته بود دیده برگشاد و گفت: ای صبحی! غوغا کردی، خوب چامه ای برگزیدی، این یکی از بهترین سخنان سعدی است. ولی اگر از من می پرسی، من این چامه را دوست دارم آنگاه بانیکه آهنگ آغاز خواندن نمود بانرمی پاهارابه زمین می کوبید:

گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست	آب حیات من است خاک سرکوی دوست
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست	ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
مرهم مشتاق چیست زخم زبازوی دوست	داوری عشاق چیست زهر دست نگار
گوش من و تابه حشر حلقه گیسوی دوست	گر بکند لطف او هندوی خویشم لقب
باد نیار در بود گرد من از کوی دوست	گر متفرق شود خاک من اندر جهان
روز قیامت ز من خیمه به پهلوی دوست	گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل

(همان مأخذ: 450 غزل 105)

سخن که به اینجارسیدچندبارپشت سرهم آن راخواند.آنگاه چشم برگشادوگفت:«فی امان الله» همه برخاستندورفتندوجزویژگان که برجای خودنشسته بودند.عبدالبهاءآزادانه لب به سخن گشودوازموسیقی ودرگیری آن درروان آدمی سخن هاگفت:

روزگاری که مادرتهران بودیم حاجی علی اکبری بودتار زن که تاربسیارخوب می زدوسازاودرمان دردمن شد.من درسخنش دویدم وگفتم:نواده ی اواکنون ازهنرمندان این رشته است وبه همان نام نیابه حاج علی اکبرخان شهنازی ناموراست.عبدالبهاءدنباله سخن رارهانکردوگفت:روزی که مابه اسلامبول رسیدیم یک شب مارادرآن سوی پل تابامدادنگاه داشتندونگهبانان برماگماشتندمردی درسرپل نی می زدچنان درمن کارگرشدکه تادمین آفتاب برخاک نرفتم...

آن شب به مابسیارخوش گذشت.شب دیگراین چامه رازدانای رازحافظ خواند:

سالها دل طلب جام جم ازما می کرد	آنچه خود داشت زیگانه تمنای کرد
گوهری کز صدف کون ومکان بیرون بود	طلب ازگمشدگان لب دریامی کرد
مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش	کاو به تأییدنظر حل معمامی کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست	و اندران آینه صدگونه تماشای کرد
گفتم این جام جهان بین به توکی دادحکیم	گفت آنروزکه این گنبدمینای کرد
آنکه چون غنچه دلش رازحقیقت بنهفت	ورق خاطر از آن نسخه محشامی کرد
گفتم آن یار کزو گشت سر داربلند	جرمش این بودح که اسرارهویدامی کرد
آن همه شعبده عقل که می کردآنجا	ساحری پیش عصا ویدیضامی کرد
فیض روح القدس ار باز مددفرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحامی کرد
بی دل درهمه احوال خدا با او بود	او نمی دیدش وازدور خدایامی کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست	گفت حافظ گله ای ازشب یلدای کرد

هرچنداین چامه وآهنگ،شوروکششی به عبدالبهاءودیگران دادولی مانندشب گذشته نبودوبه راستی آن شب نوبربود.

باری دریکی ازشبهاکه خواستم بخوانم یکی ازبهائیان یاوه گوروی به عبدالبهاءکردوگفت اگر ازسخنان سخنوران بهائی مانندنعیم ونبیل ودیگران بخواندبهبتر نیست؟عبدالبهاءتوی دهندش زدوگفت نه.سپس سخن ازسخنوران وگویندگان فارسی به میان آوردونامی ازقآنی ویغمابردوازدادگوئی یغماستایش کردوگفت:ازاوپرسیدندتودرسخن استادتری یاقآنی گفت درشهری که قآنی فرمانروای سخن است من پته نویسی بیش نیستم.آنگاه ازسخنان قآنی ویغماچندنکته خواندوخنیدید.

روزی پیاده برای گردش به دربارفتیم هوا هم روبه گرمی می رفت دربرگشت با یکی از بزرگان شهر روبه روشدودر باره ی زمین های دامنه ی کرمل سخن می گفت، گفتگوبه درازا کشید، دیرتر از روزهای دیگر به در خانه رسیدیم. آسمان تاریک شده بود ستاره ها پیدا بودند، یکسره اطاق پذیرایی رفت و دستور داد که چون تشنه است (لیموناته) بیاورند. (در آنجا چند لیمو را می فشارند و آب آن را می گیرند و شکر و آب یخ در آن می ریزند نوشیدنی گوارایی می شود و به آن لیموناته می گویند)

میرزا هادی در یکی از کاسه های مرغی که از آشخوری کوچکتر و از ماست خوری بزرگتر بود لیموناته آورد. در این میان دوستان را هم خواند. به یادم نیست از چه رو سخن درباره ی از خود گذشتگی به میان آورد. پس از گفتار گفت: صبحی چیزی بخوان. من در زمینه سخنانش این پلمه ی شیواورسای او را به آهنگ خوش خواندم:

(ای سرگشته ی بادیه پیمانگر چه چون باد بادیه پیمایی ولی از جام عنایت سرمست و بده پیمایی، پیمانہ ی پیمان الهی به دست گیر و عهدالست به خاطر آورد و می پرست شو. چشم از دو جهان بیوش و جان در ره جانان نثار کن. خوش تردمی آندم که یم عنایت به جوش و خروش آید و شبنمی از فیض کبریابه جان این مشتاقان رسد و دل عزم کوی دوست کند و به میدان فدایشتابد و به قربانگاه حق در نهایت شوق و اشتیاق بدود. ای ذبیح الله ز قربانگاه عشق بر مگرد و جان بده در راه عشق باری حضرت بیچون. این بندگان در گاه احدیتش رابه جها عیش و عشرت و ناز و نعمت و آسایش و راحت نیافرید. «جام می و خون دل هر یک به کسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد» یکی راهمدم گل و لاله و ساغر و پیاله نمودند و یکی رامونس آه ناله، یکی را پیمانہ سرشار بخشیدند و دیگری را چشم اشکبار. لیلارا غمزه دلدوز دادند و مجنون را آه جگر سوز. پس معلوم شد که نصیب عاشقان روی دوست جام بلاست نه جای صفا. جان باختن است نه علم افروختن. آتش است نه آسایش...

از این خواندن عبدالبهاء دگرگون شد و در جهان نشوه رفت. پس ازدمی چند به بانگ بلند فرمود «غزل غزل»
من از خداوندگار، جلال بلخی خراسانی این چامه را خواندم:

باز آمد آن مغنی با چنگ ساز کرده	دروازه بلا را بر عشق باز کرده
بازار یوسفان را از حسن در شکسته	دکان شکران را یک فراز کرده
شمشیر در نهاده سرهای سروران را	و انگاهشان زمعی بس سرفراز کرده
خود کشته عاشقان را بر خونشان نشسته	و آنگاه بر جنازه هر یک نماز کرده
تا حلقه های زلفش حلق کراست روزی	ای ما برون حلقه گردن دراز کرده

بخت ابد نهاده پای تورا به رخ بر
کت بنده کمینم وانگه تو ناز کرده
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان
وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده

پس از خواندن عبدالبهاء به من نگاهی کرد آن گاه کاسه لیموناته را به لب بردودی از آن خورد. مرابه نزدیک خود خواند که بگیر و کام راشیرین کن که برای تو است. شیخ فرج الله زکی که از مردم کردستان و در مصر چاپخانه داشت و دوست عبدالبهاء و آن شب هم در آن انجمن بود چون دیگران اورانیز شور برداشت و به آهنگ بلند گفت: «سقا هم ربهم شرابا طهورا» این آیه از قرآن است که می گوید: پروردگاره ایشان نوشابه ای پاکیزه نوشاند. آن شب هم شبی بود که مانندش را کم دیدم. به راستی در زمین نبودیم و سر به آسمان می ستودیم. اگر بخواهیم این خوشی و شادی که هر شب دست می داد و عبدالبهاء را بر سر سخن می آورد برای شمانویسم نیازمند به دفتر پربرگ است. نمی دانم خداوند بیچون در پیکر ناتوان من چه چیز نهفته بود که همه ی آن کسانی که دامن درهنمایی مردم به سوی خدا بودند چون به من رسیدند، بر سر گفت و سخن می آمدند و با سوز و گرمی هر چه می خواستند می گفتند. در من دلی آشنای راز سراغ داشتند؟ و یا چون روی دل مرابی آلاچی به سوی خود می دیدند بی دریغ به رازم آشنایی کردند؟ یاد دارم که چون در سال 1311 خورشیدی به مراغه رفتم که گزارش آن را برایتان خواهم گفت در خانقاه فرود آمدم و با سرور درویشان و راهنمای ایشان دیدار کردم. او نیز چنان بود چون به من می رسید سخن های گفت و درهای سفت که من همه آن را اندوخته سینه می کردم.

عبدالبهاء با مثنوی خداوندگار جلال بلخی خراسانی میانه ای داشت و گاهی از آن می خواند و در میان سرگذشت های آن دفتر داستان های نغز را خوش داشت و چون از خواندن من به شور و شادی می آمد از سخنان خداوندگاری خواند به ویژه از داستان «صدر جهان» و چنان می خواند که هر کس درمی یافت به شور آمده است. و پیوسته شش دفتر مثنوی جلد کرده دم دستش بود که گاهی چون آسایش می یافت می خواند.

نمی خواهم از زبان او از خود ستایشی کرده باشم، ولی در یکی از این شب ها که خواندن سرودهای شیرین فارسی او را به شادی و خوشی کشانده بود سرگذشت وصال شیرازی (وصال نامش محمد شفیع و پانامش میرزا کوچک از مردم شیرازی یکی از دانشمندان به نام بود. استاد و راهنمای شادروان میرزا ابوالقاسم سکوت یکی از درویشان دل آگاه بود. نخست در سخن نام مهجور بر خود نهاد و چون از دوری به نزدیکی رسید به فرمان استاد خود سکوت «وصال» نام گرفت و دفترهای بسیار در دانش های گوناگون از خود به یادگار گذاشت. هفت گونه خط را خوب می نوشت و در هنر سرآمد بود. از این ها گذشته فرزندان و فرزندزادگانی از فرزندگی پرورش خود به این جهان داد که مایه ی سرافرازی ایراه بوده هستند. (مولف) را بدین گونه گفت: که چون فتحعلیشاه به شیراز رفت بزرگان شهر از دانشمندان و سرجنابان و بازارگانان به دیدنش رفتند. گاهی که آخوند هادری پیشگاهش باریافته

بودند وصال شیرازی هم سر رسید. چون می دانست که آخوندها با درویش هایمانه ای ندارند برای دلخوشی آخوندها که زورشان زیادتر از درویشان بود روی به وصال کرد و گفت: شنیده ام آواز خوشی داری و خوب می خوانی. کامه اش این بود که وصال رانزد آخوندها شرمند کند، ولی او در پاسخ 00 گفت: آواز خوش خدادادی است ورنجی در آن نکشیده ام آنچه خود به دست آورده ام و در راه آن کوشش کرده ام و به آوازی پیوند داده ام ساز است که خوب می نوازم. فتحعلیشاه از پاسخ او در مانده شد و گفت: وصال! در گردآوری هنر زیاده روی کرده ای.

عبدالبهاء رفته رفته با من خو گرفت و خشنود بود که بودن من مایه ی شادمانی روان اوست. بارها این رابه زبان آورد و به خط خود بر کاغذها نوشت و یکی از آن ها نامه ای است که به پدرم نوشت و او را از این راز آگهی داد. اینکه نامه:

«ای بنده بهاء! سلیل جلیل به فوز عظیم رسید و به موهبت کبری نائل شد. عاکف کوی دوست گشت و مستفیض از خوی او گردید. در این انجمن حاضر گشت و به صوت حسن ترتیل آیات نمود. هر شب جمع رامستغرق بحر مناجات کرد و به آهنگ شور و شهناز به راز و نیاز آورد. شکر کن خدارا که چنین پسر روح پروری به توداد و علیک البهاء الابهی عبدالبهاء عباس.»

* * *

ادامه مطلب در بخش دوم ارائه گردیده است ...

www.bahaismiran.com

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism1@yahoo.com

www.bahaismiran.com